

پس در آن اقبال و دولت چون بود  
 آن شیاطین خود حسود کهنه اند  
 وان بنی آده که عصیان گشته اند  
 هر که او عصیان کند شیطان بود  
 گر کسی چن بر آن در دین شد بنام  
 باز میخوانند دندان حسد  
 ز آفین ز اگر بینی کرده سود  
 هین کما دست آور تو هر  
 خد شو مردن حق ز زیر پا  
 بین جسد خانه حسد رسد بدان  
 صبر را بنی نشان حسد است  
 ز خد میخواند دفع بین حسد  
 مر تو ز مشغولی بخشد درون

که شود جانی و انسی در حسد  
 یک زمان از رهزنی غافل نیند  
 از حسودی نیز شیطان گشته اند  
 گو حسود دولت ایسکان بود  
 نوحه میدارد حسود رشک مند  
 بر کسی که داد ادیب او را خرد  
 نوحه شیطانی شوی آنجا حسود  
 ز کمدن دیگرانست لفتی بغم  
 خاک بر سر کن حسد را همچو ما  
 وز حسد آلوده باشد خاندان  
 گنج نورا است از حسدش خاک است  
 ز خدیت و زاهدند ز جسد  
 ککه پیردزی را آنسو بیرون

### رشته ششم

در بین شرف قناعت و عبادت حرص بدانکه فدعت هارت است از ترک  
 شهوات نفسانی و تمناات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت  
 دنیا و سعادت آخرتست که عز من قبح و چون کسی اسیر بقدر حرص و طمع  
 شد در هر دو جهان خوار گردد که دل من طمع پس سست باید که بقدر احتیاج از  
 مآکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانی دنیا و تمنیات بلا فائده  
 جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که آنقدر آنکه کفر لایقنی  
 و البه اشار المثنوی ره

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج  
 این قناعت نیست جز گنج روان  
 چون قناعت را پیغمبر گنج گفت  
 از قناعت کی تو جان افروختی  
 بند بکسل باش آزاد ای پسر  
 گر بریزی بحر را در کوزه  
 کاسه چشم حریصان پر نشد  
 آرزو میخواست لیکن اندازه خواه  
 آفتابی کز وی این عالم فروخت  
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال  
 پسر که مفروش و هزاران جان بین  
 هر که شیرین میزید او تلخ مرد  
 گوسفند را ز صحرا میکشند  
 گر جهان را پیر دیر مکنون کنی  
 بر دل خود کم نه اندیشه معاش  
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم  
 چون در افتد در گلویشان جبل دام  
 باز مرغیان خیر هوشمند  
 کاندز این دام آن نه دانه زهر است  
 مرغ عاقل کی خورد دانه زد دام  
 دانه کمتر خورد مکن چندین رفو

گنج را تو و امیدانی ز رنج  
 تو وزن لاف غم و رنج روان  
 هر کسی را کی رسد گنج نهفت  
 از قناعتها تو نام آموختی  
 چند باشی بند سیم و بند زر  
 چند گنجند قسمت بکروزه  
 تا صدف قانع نشد پر در شد  
 بر تابد کوه را یک برگ کاه  
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت  
 زانکه در فقر است عز ذوالجلال  
 از قناعت عرق بحر انگبین  
 هر که تن را صایرستد جان نبرد  
 آنکه فربه تر مر او را میکشند  
 روزی تو چون نباشد چون کنی  
 رزق کم نماند تو بر درگاه بش  
 جاهلان محروم مانده درنده  
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام  
 کرده اند از دانه خود را خشک بند  
 کور آن مرغی که در فنج دانه خواست  
 همچنان کرد دام دنیا این عوام  
 چون کلو خواندی بخوان لائسرفوا

لب لباب مثنوی

تا خوری دانه نیفتی تو بدام

این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که رصفتی است و ذیله و خصلتی است ذمیه و تقیان  
حال او همین بس که مرد حرص را بنص صریح از نصاب حرص جز حرمان  
نهی نباشد که الحرصُ المحرومُ و كما قال المولوی قدس سره العزیز :

حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
هر حرصی هست محروم ای پسر	چون حریمان تک عمرو آهسته تر
از قناعت هیچکس بیجان نشد	و ز حرصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
آن حرصی عاقبت نه دیدنت	بر آن و بر عقل خود خندیدنت
گوید او ذین جوع باری و از هم	گر حیوة اینست من مرده بهم
حرص تو چون آتشست ندر جهان	باز کرده هر زمانه صد تریب
حرص نایبست بیند مو بهو	عیب خلقین را بگوید گو بگو
عیب خود بگذره چش کور او	می نیند اگر چه هست عیب جو
ای خران کور بن سو دامهاست	در کین این سوی خون آسمه است
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیابد نکته در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را حول کند	ز استقامت مرد را ابدال کند

بس کالآن حیلنی که حرص است و حسد

بدا کن فی جیدها حیل مسد

بدانکه طمع نیز که نتیجه حرص است همین خصیت دارد که دیده در را  
دو شد که من کان فی هذه اعنی فهو فی الاخرة اعنی و الیه اشار المولوی قدس سره ،

هین ثانی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را  
هر گز! بنشد طمع الکن شود  
پیش چشم او خیال جاه و زر  
جز مگر مستی که از حق پر بود  
هر که از دیدار بر خوردار شد  
وانکه پوشیدش طمع آن چشم دل  
گر طمع در آینه برخاستی  
گر ترا زور را طمع بودی بمان  
از طمع هر مرغ در دام او افتد  
ای بسا مرغ پریده دانه جو  
ای بسا مرغ از بی معده منتص  
ای بسا ماهی در آب دور دست  
ای بسا قاضی حبر نیک خو  
بر در آن تو پرده های طمع را  
باطمع کی چشم دل روشن شود  
همچنان باشد که موی اندر بصر  
گر چه بدهی گنجها او حر بود  
این جهان در چشم او مردار شد  
میدهد جان در هوای آب و گل  
در فاق آن آینه چون ماستی  
کی ترا ز راست گفتمی حسب حال  
که گشت از طمع و ناکام او فتاد  
که بُریده حاق او هم حاق او  
بر کُدر به محبوبش قاص  
گشته از حرص گلو دابست شست  
ز پی حرص گلو شد زرد زو

ای بسا مستور در پرده بُد

شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که از شومی حرص از فیض صحبت حضرت ختیت  
صلی الله علیه و سلم باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان بدین متوال بیان کرد که  
وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا مُغْوًوًّا لَوَّوْا بِهَا وَتَوَلَّوْا كَوْنًا قَالُوا قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ  
وَأَمِّنَ التِّجَارَةِ وَاللَّهِ خَيْرُ الرَّازِقِينَ

و امروز نیز جمعی همین حال دارند و آیه اشاره حضرت امولوی المعنوی

قدس سره :

بین شنو که چندیزدان زجر کرد  
 و آنکه بر بایک دهل در سال تنک  
 تا نباید دیگران ارزان خرید  
 ماند پیغمبر بخلوت در نماز  
 گفت طبل لیسو بسزرگاشی  
 بهر گنده تخم باطل کاشتند  
 صحبت او بهتر است از زر و مال  
 خود نشد حرص شمار این بقین  
 از بی گنده جدا کشتید از آن  
 هر چه از یدرت جد اندزد آن  
 گر بود آن سود صد درصد مگیر  
 گر نبود شب همه خلقان ز آن  
 سب بدید آمد چو گنج رحمتی  
 خاق دیوانند حرص آن سب  
 میکشد شان سوی حرص و شکار  
 میکشد شان سوی بیت و سوی بد  
 حرص را بکده تپه نبود گلو  
 همچو یغما چست خانه میکند  
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش  
 ایک مؤمن ز اعتماد این حیوة  
 یمن است از فوت وازیانی که او

گفت اصحاب نبی را گرم و سرد  
 جمعه را کردند باطل بی درنگ  
 تا گمان صرفه زعا ایشان برند  
 با دو سه درویش ثابت در نیاز  
 چو تن ببرید از ربائی  
 و آن رسول صدق را بگذاشتند  
 بیت کرا بگذاشتی چشمی نماز  
 که مته رزاق و خیر الرزاقین  
 که فرستاده است گنده زاسمان  
 مشنوا ترا کان زبندارد زین  
 پر زر مکسل ز گسنگجوری فقیر  
 خویشتن را سوختندی ز اهتر ز  
 آ رهند از حرص خود یکسشتی  
 میکشد شان سوی دکان و شه  
 میکشد شان سوی کان و بحر  
 گفت حق فی جید حبل من مسد  
 شنوی از حکم جز امر کلو  
 زود زود این خود پر میکند  
 که یدز و ضمعی آورده پیش  
 میبرد چیزی بمهل و بدات  
 میشدند قهر شه را برعدو

لاجرم نشناید و ساکن بود از قوای حفظ خوده ایمن بود  
ایزیز مثل سرد حریص که رزاقی حق را نبند و دست خزائن رحمت  
ادرا نبیند چون مثل مورپست که در خرمنگاه بزرگ بیکانه گنده میکوشد و  
بحرص تمام میبوشد و بتعجب میکشد و از بساری خرمن غافل و ایله انداز الموالوی  
قدس سره المزیز،

مور بردانه از آن لرزان شود که زخرمنهای خوش اعمی بود  
میکشد آن دانه را با ترس و بیم که نمی بیند چنان خرمن عظیم  
صاحب خرمن همیگوید که هی ای زکوری پیش تو معدوم شی  
تو زخرمنهای ما آن دیده که در آن دانه بجان پیچیده  
ی بصورت ذره کمواز را بین مور لنگی تو سلیمان را بین

در جوانی مدتی نان خوردده

وقت پیری آنت فرامش کرده

ایدریش حرص از همه کس الایق است اما از پیران که مدتی روزی  
خورده اند و بررزاق مطلق اعتماد ندارند بس ازیا مینماید کما قال حضرت  
المولوی قدس سره

حرص در پیری جهودانرا مباد آن شقیبی که خدش اینحرص داد  
ریخت دندانهای سگ چون پیرشد ترک مردم کرد سرکین گیرشد  
ابن سگان شصت سانه را نگر هر دمی دندان سگشان نیز تر  
پیر سگرا ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بیت  
تو جوان بودی و قانعتر بدی زر طلب گشتی خود اول زربدی  
زربدی امروز چون کاسد شدی وقت هیود پختنت فاسد شدی

اب امان مشوی

میوه اش باد که سیرین تر شود  
عشقان و حرصتان در فرج و زر  
چون ز سن تان بهو سر رود  
آنچنین عمری که مایه دوزخست  
دمده چون نسل سگ شد پندز  
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد  
مر قصه آن غصه آن مسایح ست  
از حرص و عیب که ملی پاک شد  
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر  
صبر کن از حرص بر حلو مخور  
عست حیوا ز زوی کوزکن

هر که صبر آورد برگرددون رود

هر که حیا خورد و پس تر رود

در بیان آنکه حال آنکس که گوید حرص ندارد و او دروغ میگوید از رای  
آنکه حرص چون سگ خفته است هر گاه که بوی مردار دنیا او رسد سر بر آورد و  
در حرکت آید مگر آنکه این سگ را اینچیز قناعت بسنه باشند اگر چه بوی سود  
او بواسطه بستگی آنطرف تواند دید که فار حضرت انبوی الهوی  
قدس الله فی سره الاهی

میله هم چون سگ خفته بد  
چونکه قدرت نیست خفتند این زده  
و ندر یسدن خیر ز ش غیبت  
تا که مرداری در آید در میان  
همچو هیزه دره و نرس زده  
چونکه در کوچه خری مردار شد  
نفع حرص زشت گوید بر سگان  
حرصهای رفته اندز کتم غیب  
صد سگ خفته در او بیدر شد  
مویموی هر سگی دندان شده  
تختن آورد و سر برزد ز جسم  
سد چنین سگ اندر این تن خفته اند  
زبری حیده ده چنین شده  
چون شکاری نیستان بسپفته اند  
خاطر و سوی صحت مند شد

### فہین تانی

چونکہ صحت یافت حرصش تازه شد شہوت ہر چیز بی اندازہ شد

چون ببیند نان و سبب و خربزہ

سر برآرد در مضاف آید مزہ

وہمچنین حرص ہر کار را برنگ زیبا تر برآرد نادر نظر نیکو نماید اگر  
آن کار خیر است بعد از آن بر همان رنگ نیکو بماند و اگر کار بد است رنگ  
حرص برود و آن نیرگی و تاریکی اصل باز پس آید و الیہ اشار حضرت الولوی  
المتوی قدس اللہ تعالیٰ سرہ العزیز :

حرص تو در کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاہی فحیم در آتش تھان	چونکہ آتش شد سیدھی شد عیدان
اخگر از حرص تو شد فحیم سیاہ	حرص چون شد مانند آن فحیم تباہ
عکس غول حرص آن خود دام بود	از هوس آن دام دابہ مینمود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماید حرص مانند نغز رو
خیرها نغزند نہ از عکس غیر	تاب حرص از رفت مانند آب خور
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحیم باشد مانند از اخگر بتفت

حرص در کار خدا نیکو شمار

حرص دنیا مرد را عیب است و عار

بس در کار خدا حرص و زین محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیدہ و محبوب

کا اشار الولوی قدس سرہ :

حرص اندر عشق از فخر است و جہا	حرص اندر غیر او ننگ و تباہ
شہوت و حرص نران بیشی بود	وان حیزان ننگ و بد کیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردیست	وان دگر از افتضاح (خ-سستی) و سردیست



همچو مستسقی که آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی والله هایت

### رشحه هفتم

در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت "سبب" الاسباب و گفته اند "التوکل نفی التکوک" و تفویض الامر الی مالک الملوک ایدر ویش از جنة اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست هیچ خلق آن حال ندارد که توکل دارد چرا که آن باران یقین است که از ابر وجود حق بر زمین دل سالك می‌یارد و انواع ریاحین روح و راحت مبرویاند و وحشت‌های شبهاش شیطانی و فغانی را مرتفع می‌سازد و زحمت کدورات هوا و فاذورات فضول نفس از سبیل سیران دور میگرداند تا آسوده و مرغه الحال راه در آیند و بنظر الثقات بغیر آلوده نگردند و من ینوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره وایله اشارة الی قولی قدس سره :

نیست کسی از توکل خوب تر	چيست از تفویض خود محبوبتر
طفل تا گویا و تا پوی نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پانمو و	در عنا افتد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا	میپایند از وفا اندر صف
چون باس امبلاوا بندی شدند	جس حرم و خشم و خورسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند	پردهای این سببها بردارند
این همه غمها که اندر سینهاست	از بخار و گرد باد و بودعاست
این غمان بیخ کن چون داس ماست	اینچنین و آنچه ندان و سواس ماست
نگ درویشان ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
اندرین عالم هزاران جانور	میزید خوش عیش بی‌زیر و زیر

حمد میگوید خدا را عندلیب  
 شکر میگوید خدا را فاخته  
 باز دست شاه را کرده نوید  
 همچنان از پشه گیری تابفیل  
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه  
 آنکه او از آسمان باران دهد  
 آنکه با اسباب روزی داده بود  
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی  
 آن دو سه سالی نروید چونکنی  
 دست بر سر میزنی پیش اله  
 تابدانی کاصل اصل رزق اوست  
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر  
 منعمی زو خواه نی از گنج و مال  
 عاقبت زینها بخواهی مانندت  
 این دم او را خوان و باقی را بمان

هین بگو نك روز من پیروز شد

آنچه فردا میشود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است و هر کرا ضرر برداقی

حق افتاد مالك ملك خورسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

و كما قال قدس سره العزیز :

ای زخم مرده کادست از نان تمیست  
 جمله را رزاق روزی میدهد  
 حق کریم است و رحیم این ترس چیست  
 قسمت هر يك به پیشش می نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست      رنج و کوششها ز بی صبری تست  
آنچنانکه عاشقی بر عشق زار      هست عاشق رزق هم بر رزق خوار  
گر تو نشتابی بیاید بر درت

ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترك ارباب کرد و  
بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و حضرت رزاق رزق او را بی خواست  
بدو رسانید و آنکه بر رزق من یشاء بجز حساب و الیه اشار الی لوی قدم سره الاظهر  
آی یکی زاهد شنود از مصطفی  
گر تو خواهی و رزق خواهی رزق تو  
از برای امتحان آن مرد رفت  
گفت بینم رزق من آید بمن  
کاروانی راه گم کرد و کشید  
گفت این مرد این طرف چونست عور  
این عجب مرده است بزند کدو  
آمدند و دست بروی میزدند  
هم نجیبید و نجیب لید سر  
پس بگفتند ای ضعیف که مراد  
نان بیاوردند و مقداری طعم  
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد  
رحمشان آمد که این بس بیخواست  
کار داد آوردند قوم اشتافتند  
که یقین آمد بجان رزق از خدا  
پیش تو آید روان از عشق تو  
در بیابان سوی کوهی خفت تفت  
تا قوی گردد مرا در رزق هن  
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید  
در بیابان از راه و از شهر دور  
می نرسد هیچ از گرگ و عدو  
قصدا چیزی نگفت آن ارجعند  
و انکره از امتحان او هم بصر  
از جماعت سکنه اندر اوقفند  
تا بریزندش بحلقوم و بحکام  
تا ببیند صدق آن میعاد مرد  
از جماعت قابل مرگ و فناست  
بسته دندانهاش را بشکافتند

### هین ثانی

ریختند اندر دهانش شوربا  
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی  
گفت آری دالم و قاصد کنم  
امتحان زین بیشتر خود چون بود  
هین توکل کن ملرزان پاودست  
گر تو را صبری بُدی رزق آمدی  
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست  
در تو کل سیر میتائید زیست

### تمثیل

در بیان حرص نفس که هر روزی روزی میخورد و هر شب فم روزی و باوجود آنکه سالها این حال مشاهده کرد و نکساعت از غم خوردن خالی نیست

والله اشارة الودئوی الممنوی قدس سره :

يك جزیره سبز هست اندر جهان  
جمله صحرا را چرد او تا شب  
شب در اندیشه که فردا چه خورم  
چون بر آید صبح گردد سبز دشت  
اندر افتد گاو با جوع البقر  
باز زفت و فربه و کمتر شود  
باز شب اندر تب افتد از فزع  
که چه خواهم خورد فردا وقت خور  
هیچ نندیشد که چندین سال من  
هیچ روزی کم لیامد روزیم

اندر او گاو بیست تنها خوش دهان  
تا شود زفت و عظیم و منتجب  
گردد او چون تاز مو لاغر زغم  
تا میان دسته زد دیگر سبز گشت  
تا شب آنرا چرد او سر بسر  
آن تنش از یبه و قوت پیر شود  
تا شود لاغر ز خوف منتجب  
سالها این است کار آن بقر  
میخورم زین سبز مزار و زین چمن  
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

### لب لباب مشوی

باز چون شب میشود آن گاوزفت  
میشود لاغر که آوخ رزق رفت  
نفس آن گاو است آندشت اینجهان  
که همی لاغر شود از بیم نان  
که چه خواهیم خورد مستقبل عجب  
لوت فردا از کجا سازه طلب  
سالها خوردی و کم نامد زخوز  
ترک مستقبل کن و عاضی نگر

تا یکی در خواب غفلت مبروی

وز دهنده رزق غافل میشوی

### زکته

ایدرویش غفلت است که آدمی را از رزاق حقیقی غفلت مبارز و از  
تخلین اسباب بسبب وابسته میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام نماید این  
عالم متصور نشدی و زود از انضمام بخیریه کشیدی پس از جمله الصنف الهی  
یکی غیبه غفلت است برا کثر اهل عالم تبهات سبب چنگ در اسباب معاش  
میزنند و این سلسله وجود منظم میباشد که فی الوابوی قدس سره :

اُستن اینعالم ایچن غفلت است  
هوشیدری زان جهنست و چو آن  
گر بر آن آتش بماند آدمی  
اینجهان ویران شود ندر زمان  
هوشیدری آفتاب و حرص یخ  
زانجهان اندک ترشح می رسد  
گر ترشح بیشتر گردد زغیب  
غافلی هم نعمت و هم حکمت است  
لیک نه چندان که نسوری شوی  
هوشیدری اینجهان آفت است  
غلب آمد بست گردد اینجهان  
بر خرمی ندر افتد با کمی  
حرصه بیرون رود از مردمان  
هوشیداری آب و اینعالم و سطح  
تلفزد درجهان حرص و حسد  
نه هنر هاند در اینعالم نه عیب  
ت نپرد زود سرمایه زدست  
زهر جان و عقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکر پیشه کن  
 اجرت بی کار بُردن نادر است  
 رمز الکاسب حبیب الله شنو  
 گر تو کل میکنی در کار کن  
 کسب جز نامی مدان ای نامدار  
 کسب کردن گنج را مانع کی است  
 پیشه از بهر خود اندیشه کن  
 کسب باید کرد تا تن قادر است  
 از تو کل در سبب کاهل مشو  
 کسب کن پس نکیه برجبار کن  
 جهد جز و همی و پندار ای عبار  
 با مکش از کار آن خود در پی است

کار میکنی بکرمان غافل مباش

کار دین نه کسب دنیا و معاش

ایدریش استراق اوقات بکسب دنیا هم نشاء غفلت است و خلعت بارفت الکاسب  
 حبیب الله بر بالای والای کاسبان مکاسب حقیقه راست مبادید نه پیشه و روان  
 بازارچه غفقت دنیا وایه اشار المولوی نورالله مرقدہ

پیشه آموختی در کسب تن  
 در جهان پوشیده گشتی و غنی  
 پیشه آموز کاندرا آخرت  
 آنجهان شهر بست پر بازار و کسب  
 حق تعالی گفت کسب اینجهان  
 کسب دین عشقت و جذب اندرون  
 کسب فانی خواهدت این نفس خس  
 در زمین مردمان خانه مکن  
 کیست بیگانه تن خاک کی تو  
 روز شب در غصه و غم سوختی  
 چنگ اندر پیشه مردان بز  
 چون برون آئی از اینجا چون کنی  
 اندر آید دخل کسب مغفرت  
 تالپنداری که کسب اینجاست حسب  
 پیش آن کسب است لعب کودکان  
 قابلیت نور حق را ای حرون  
 چند کسب خس کنی بگذار بس  
 کار خود کن کار بیگانه مکن  
 کسز برای اوست غمناکی تو  
 از برای تن معاش اندوختی

لب اباب مثنوی

هیچ نندیشی ز کار جان و دل      آخر از خویشان خود کردی خجل  
هیچ فکر جان و دل نبود ترا      جمله بند نفس و تن گشتی چرا  
کسب و زاد آخرت را پیش گیر      چند در کار جهان باشی اسپر  
نفس و تن را خویش خود پنداشتی      جان و دل بیگانه از خود داشتی

دست از نفس و هوا کوتاه کن

جان و دل را رو سوی درگاه کن

ای عزیز چنانکه دانستی که مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما  
مرد محقق باید که بسبب و اماند را از مسبب غافل نشود و بواسطه اسباب و  
وسایط از مسبب الاسباب ذاهل نگردد و الیه اشار المولوی قدس سره :

ستنی بنهاد ز اسباب و طرق      طالبان را زیر این نیلی تفتق  
بیشتر احوال برستت رود      گاه قدرت خدای سست شود  
بی سبب کر عز بعاصو نیست      قدرت عز (عز) سبب معزول نیست  
ای گرفتار سبب بیرون میر      ایک عز آن سبب ظن هیر  
هر چه خواهد آن مسبب آورد      قدرت مطلق سبب بر آورد  
لیک اغلب بر سبب زاند نهاد      تا بداند طالب جستن مرد

چون سبب نبود چه راجوید مرید

پس سبب در راه هیباید برید

ای درویش دین اسباب نظر ببتدیان سلوک میگوید اما مثنوی را برعکس  
خرق اسباب باید کرد چنانکه مولوی بفرماید :

مر خدا را بنده گان هستند نیز      که سببها را بدرتد ای عزیز  
چشمشان باشد گذاره از سبب      در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه توحید از کمال حال  
 این سببها بر نظرها پردهاست  
 دیده باید سبب سوراخ کن  
 تا مسبب بیند اندر لا مکان  
 از مسبب میرسد هر خیر و شر  
 کی شود محجوب ادراک بصیر  
 اصل بیند دیده چون اکمل بود  
 انبیا در رفع اسباب آمدند  
 بی سبب مر بجز را بشکافتند  
 جمله قرآن هست در قطع سبب  
 مرغ بالیای دوسه سنگ افکند  
 دم گاو کشته بر مقتول زب  
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمه  
 کشف این بر عقل کار افزا بود  
 تو ز طفلی چون سببها دیده  
 با سببها از مسبب غافل  
 چون سببها رفت بر سر میزنی  
 هست در اسباب اسباب دیگر  
 آن سببها کاتبیا را رهبر است  
 کس این سببها را آن سببها عامل کند

یافته رسته ز علت و اعتلال  
 که زهر دیدار صنعتش را سزا است  
 ناسب را بر کنند از بیخ و بن  
 هرزه داند جهد و اسباب و دکان  
 نیست ز اسباب و وسایط ای پدر  
 زین سببها و حجاب گول گیر  
 فرع بیند مرد چون احوال بود  
 معجزات خویش بر کیوان زدند  
 بی زراعت جاش گندم یافتند  
 عز درویش و هلاک بولهب  
 لشکر زفت حبش را بشکند  
 تا شود زنده همان دم در کفن  
 رخص اسباب است و علت والسلام  
 بندگی کن تا تو را پیدا شود  
 در سبب از جهل بر چسبیده  
 سوی این درویشها زان مابلی  
 ربنا و اغفر لناها می کنی  
 در سبب مگر بدان افکن نظر  
 آن سببها زین سببها بر تر است  
 باز گاهی بی بر و عاقل کند

این سبب را محرم آمد عقلا

و ان سببها راست محرم انبیا



### لباب مثنوی

دریان آنکه چون کسی بمرتبه خرق اسباب و رفع وسایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهلت خود را باز گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر او استعانت نجوید که با وجود حق از غیر استعانت جستن هم چنان است که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی طیبیدن و البته اشار حضرت مولوی قدس الله تعالی سره العزیز

با حضور آفتاب با کمال	رهنمائی جستن از شمع و ذباب
با وجود آفتاب خوش مسامح	روشنائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
بی شک این دالست بر بدعقلی	احمقی و آبله‌ای در باقلی
در حضور پادشاه چاره ساز	بندگان را گفتن ای بنده نواز
خواهش ذل در ضربق اولید	کفر باشد جستن از غیر خدا
رزق از رزق مطلق میرسد	نی ز سعی و جهد احمق میرسد
گرتو میخواهی که دانی صدق آن	روز مصحف سخن رزق را بخورن

استعانت جستن از غیر خدا

مرد را بیشک فزاید بتلا

تشبیه از مؤاخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن بسبب استعانت از غیر بود و البته اشار قدس سره

آن چنانکه یوسف از زندان	ب نیز خضع سعد نی
خواستیاری گفت چون بیرون روی	پیش شاه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و خرد ز حبس نیز
کی دهد زندان در اقتناص	مرد زندانی دیگر ر خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند	انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردائی	تن بزندان جان او کیوانی
پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف حبس در وضع سفین
زین گنه کامد از آن نیکو خصال	ماند در زندان داور چند سال
گو چه تقصیر آمد از خورشیدراد	تاتو چون خفاش رقی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تاتویاری خواهی از ریک و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز

یوسف آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حضرت باری تعالی بموسی علیه السلام که یا موسی من تورا دوست  
میدارم بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز در من نیگیری و غیر  
من از کسی یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در مسأله آریخته کما اشار  
الولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاهی :

گفت موسی را بوحی دل خدای	کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا که من افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم از او مخمور هم از او مست
مادرش گرسیلی بروی زند	هم بمسازد آبد و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر او خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	النفاس نیست جاهای دیگر

غیر من پیش تو سنگست و کلوخ

گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

لب لباب مثنوی

حکایت آن شفیع که گناه کار را شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاصی یافت اما بعد از خلاصی بجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شد میان من و پادشاه و الیه اشارة المولوی قدس سره

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا زوی بر آرد دود و گرد
هیچکس را زهره نه تاده زند	یا شفیع بر شفاعت بر نهد
جز عماد الملک نامی از خواص	در شفاعت مصطفی و ارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فغان	در زمین شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوانست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پی تو اندر مین	راضیم گر کرد مجرم صد زبان
وانت ندیده رسته از زخم بلا	زین شفیع آزرده و گشت از ولا
از شفیع خویشتن بیگانه شد	زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه بختون است چون بدی برید	از کسی که جن او را و خرید
و آخریدش این ده از گردن زدن	خاک نعل پاش بدستی شدنت
پس ملامت کرد او را مصححی	کاین جف چون میکنی بد مصححی
گفت بهر شاه مبدولست جان	او چرا آمد شفیع اندر مین
لی مع الله وقت بود آنده مر	لا یسع فیہ رتبی محبت
من نخواهم رحمتی جز رحمت شاه	من نخواهم غیر آن شه در پده
غیر شه را بهر آن لا کرده ام	که بسوی شه قول کرده ام
گر بقر خود برد او سره	باز بخشد چند چناب دیگره
کار من سر بازی و بی خویشی است	کار شاهنشاه صد سرخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد	فنگ آن سر کو بغیری سر برد

## عین ثانی

من خلیل و قتم و او جبرئیل  
او ادب ناموخت از جبرئیل راد  
که مُرادت هست تالیاری کنم  
ورنه بگریزم سبکباری کنم  
من نخواهم در بلا او را دلیل  
که پیرُسد از خلیل حق مُراد

گفت ابراهیم نه رو از میان

واسطه زحمت بُود بعداً لعیان

بباید داشت که چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان  
شود و گام باشد هم که احتیاج خواستن نباشد که همه بجای حمی کن مؤالی اما کسی  
که هنوز وابسته اسباب است بدان سبب از مسبب محجوب میماند و سببهای بی سببی  
نمی داند که قال حضرت المولوی قدس سره العزیز \*

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد  
چشم او ماند است در جوی روان  
مرکب عمت سوی اسباب راند  
مرد دانا از سببها بگذرد  
چون نداند گو کشاند ابر سعد  
بی خبر از ذوق آب آسمان  
از مسبب لاجرم محجوب ماند  
تا بتحقیق مسبب زده بُرد  
بگذر از اسباب یابی راه راست  
کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب هر که نایبنا بود

بسته اسباب این دنیا بود

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت فرق آب  
حبوة بود و بی خبر از گرمی آفتاب و بسبب صبریکه در گرمی آفتاب داشت حق تعالی  
دعا را مستجاب ساخته آب از ابر رحمت برای حاجبان میفرستاد

و اشاریه اولوی :

زاهدی بُد در میان بادیه  
 حاجیان آنجا رسیدند از بلاد  
 جای زاهد بود خشک و تر مزاج  
 حاجیان حیران شدند از وحدتش  
 در نماز استاده بُد پردوی ربك  
 گفتیش سرمست در سبزه و گل است  
 یا که پایش بر حریر و حله هاست  
 پس بماندند آنجماعت بانیا  
 دیدکایش هیچکند از دست و رو  
 چون زاستغراق باز آمد فقیر  
 پس پرسیدش که آیت از کجاست  
 گفت هرگاهی که خواهم میرسد  
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین  
 و انما سرّی ز اسرار ت بما  
 چشم را نگشود سوی آسمان  
 رزق جوئی را ز بالا خو گرم  
 ای نموده تو مکان از لامکان  
 در میان این مناجات ابرخوش  
 هم چو آب از مشک بآریدن گرفت  
 ابر میبارید چون مشک اشک  
 يك جماعت زان عجایب کارها  
 در عبادت غرق چون عبّادیه  
 دیده شان بر زاهد خشک اوقاد  
 از سحوم بادیه بودش علاج  
 وان سلامت در میان آفتش  
 ربك گرفتیش بجوشید آب ديك  
 یا سواره بر بُراق دلدادل است  
 یا سحوم او را ره از باد صباست  
 تا شود درویش فارغ از نماز  
 جامه اش تر بود ز آثار وضو  
 زانجماعت زنده روشن ضمیر  
 دست را برداشت کرموی سیاست  
 بی زچاه و بی زحیل رهن مسد  
 تا بیخشد حال تو ما را یقیمت  
 تا ببریم آن زهانت ز ناره  
 که اجابت کن دعای آئمن  
 چون زبالا بر گشا دستی دره  
 فی السماء رزقکم کردی عین  
 زود پیدا شد چو پبل آبکش  
 در که و در غارها مسکن گرفت  
 حاجین جمه گشاده مشک  
 میبردند از میان ز ناره

قوم دیگر را یقین در ازدیاد      زین عجب والله اعلم یا ارشاد  
 قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام      ناقصان سرمدی تم الکلام

### رشحه هشتم

در بیان عزت و تواضع و مذکت و تکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی  
 کردنت با مردان راه خدا و گردن نهادن بر امر خدایرا و در نهایت رجوع  
 کردنت با عدم اصلی و فانی شدن در وجود حق و در نفس الامر تواضع برارنده  
 درجاست بصورت و معنی در دنیا وهم در عقبی که من تواضع لله رفعة لله  
 و تکبر رساننده بدرکانت که من تکبر و وضعه لله و تکبر فی الحقیقه خود را  
 در مقام شرك میدارد و اگر نه باوجود کبریائی حق چگونه کسی را لاف کبر  
 رسد که الکبریاة ردائی و العظمة اراری و البه اشار الی لوی قدس سره :

این تکبر زهر قاتل دان که هست      از می پر زهر شد آن گیج مست  
 چون می پر زهر نوشد مدبری      از طرب یکدم بچنباند سری  
 بعد یکدم زهر در جانش قند      زهر در جامش کند داد و سند  
 چونکه شاهی دست یابد بر شاهی      بکشش یا باز دارد در چاهی  
 و ریابد خسته افتاده را      بر همش سازد شه و بدهد عطا  
 گرنه زهر است این تکبریس چرا      کشت شه را بیگناه و بی خطا  
 و اندگر رانی ز خدمت چون نواخت      زین دو جنبش زهر را باید شناخت  
 راهزن هرگز کسدائی را نزد      کرگ کرگ مرده را هرگز آزد  
 خضر کشتی را برای آن شکست      تا تواند کشتی از فوجار رست  
 چون شکسته میرهد اشکسته شو      امن در فقر است اندر فقر رو  
 کبر زشت و از گدایان زشت تر      روز سرد برف و آنکه جامه نر

ای برادر چون بر آذر میروی  
 تیرها را کی هدف گردد بین  
 چون هدفها زخم یابد بی رفو  
 عاقبت زین نردبان افتادنی است  
 کاستخوان او بنر خواهد شکست  
 کین ترفیع شرکت بزدان بود  
 نه ستوری را که در مرعی بماند  
 مستحق لعنت آمد این صفت  
 طامع شرکت کجا باشد معاف  
 هر که در پوشد بر او گردد دیار  
 وای آن که حد خود دارد گذر  
 خدمت و تعظیم و حرمت کارهاست  
 خویش را خاک و خواری داشتن  
 خاک شو و ز خاک بودن رومنا  
 خاک شود گل بروید رنگ رنگ  
 آزمونرا بکزمی خاک بش  
 گشت خاکی و منش افراشته  
 بعد از آن او خوشه چلاک شد  
 گشت جزو آدمی حی و دبیر  
 بر فراز عرش برین گشت شد  
 نبشی هر کس که آرد هست شد

نهتری نفطت و آتش ای غوی  
 هر چه او هموار باشد بازمین  
 سر بر آرد از زمین آنگاه او  
 نردبان خلق این ما و منی است  
 هر که بالا تر رود ابله تر است  
 این فروست و اصولش آن بود  
 اسب سرکش را عرب شیطانش خوانند  
 شیطنت کردنکشی بد در لغت  
 از الوهیت زند در جاه لاف  
 هست الوهیت ردای ذوالجلال  
 تاج از آن اوست و آن ما کر  
 ما کرداریم او ستار ماست  
 چیست تعظیم خدا افراشتن  
 چون خلقناکم شنیدی من تراب  
 در بهاران کی شود سرسبز سنگ  
 سالها تو سنگ بودی دلخراش  
 بین که اندر خاک تخمی کاسته  
 گندم از بالا بزیر خاک شد  
 از نواضع چون زبالا شد بزیر  
 پس صفات آدمی شد آن جمد  
 هر که بالا رفت آخر پست شد

هر کجا دردی دوا آنجا رود      هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب رحمت بایدت روپست شو

وانگهی خور خمر عشق و مست شو

ای تیز بدانکه مستی در پستی باید که از هستی که مستی پستی از شراب

خداست و مستی هستی از شراب هوا کما اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی

سره الاهلی

دانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
شد عزازیلی از این معنی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زادم	صد هنر را قابل و آماده ام
من ز آتش زادم او از وحل	پیش آتش مر و حل را چه محل
شعله میزد آتش جان زان سفیه	ککاشی ند آلو کد سر آیه
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز افتاب
چون خبر شد ز افتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کار ساز نیستی است	کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی	یا نهالی کارد آندر مغرسی
کاغذی باید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع نا کشته باش	کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و القام	تا بکار در تو تخم آن ذوالکرم
نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو

### توضیح

در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبرند علامت صفت شیطان است



لب لباب منوی

هر جا که سر برزند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب  
کمال بشمارد آن پنداشت دلیل نقصان او پس باشد و آیه اشار حضرت المولوی  
قدس سره الاظهر

عَلَمِي بَدَقَر ز پندار کمان	نیست اندر جان تو ای ذودلال
از دَل و ز دیده تبس خون رود	تو تو این معجبی بیرون رود
عَلَمَت اَبَلِيس اَنَا خَيْرٌ بُد است	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نفس خویش را دید و شناخت	اندر استکمان خود دو اسبه ناخت
ز ان تعمیر بسوی ذوالجلال	که گمانی میبرد خود را کمال
بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مرده دیده
بر دکان هر زرنه خندان شده است	زانکه سنگ آمدن پنهان شده است
نَزِیْنِی تُو وِی در حدّ خویش	اِنَّهٗ اَللهُ بِاَمْنِهٖ اَزْ حَدِّ بَیْشِ

فته تست این پر طاوسیت

کاشترکت بنید و قدوسیت

حکایت آنکه که طاوسی را دید که بر از پای خود بنشیند میکند و  
میپنداشت گفت درخت نیاید گفت میاید پیش من جان از برتریزتر است و آن بر  
مدوی جان من است پس طاوسان ریاض سوت نیز که قدرت بر حفظ جانند از نه  
یابد که پر دعوت و خود بینی را بنهار ریاضت بر کنند تا چون جاودانی بدین  
سلامت بماند که این رنگ غانی دشمن است هر روح باقی را و آیه اشار مولوی  
قدس سره الاظهر

پر خود میکند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته به اینجا بگشت
گفت طاوسا چنین پرستی	بندریغ از بدیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلال  
 هر یرت را از عزیزتی و پسند  
 بهر تحریک هوای سودمند  
 این چه ناشکری و چه بی باکیست  
 بر مکن این پر که نبذیرد رفو  
 چون شنید این پند بر روی بنگریست  
 چون زگریه فارغ آمد گفت رو  
 این نمیبینی که هر سو صد بلا  
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام  
 چند تیر انداز بهر بالها  
 چون ندارم زور ضبط خوبستن  
 آن به آید که شوم زشت و گریه  
 این سلاح عجب من شد ای فنا  
 بس هنر آمد هلاکت خام را  
 چون نباشد حفظ و تقوی زینهار  
 جلوه گاهم اختیار این پر است  
 چند حرف طمطراق و کاروبار  
 ترهات از دعوی و دعوت مگو  
 عیب باشد عیب خود بگذاشتن  
 ذکر اهل خیر کن بگذر زغیر  
 جمله عیب خویش را پوشیده

بر کنی و اندازیش اندر و حل  
 حافظان در طی مصحف مینهند  
 آن پر تو باد بیزنت میکنند  
 تو نمیدانی که نقاشت کیست  
 روی مخراش از عزا ای خوب رو  
 بعد از آن در نوحه آمد میگریست  
 که تورنگ و بوی را هستی گرو  
 سوی من آید پی این بالها  
 بهر این پرها نهد هر سوی دام  
 تیر سوی من کشد اندر هوا  
 زین بلا و زین قضا و زین فتن  
 تا بوم ایمن در این کهنسار و تبه  
 عجب آرد معجزان را صد بلا  
 کز پی دانه نبیند دام را  
 دور کن آلت بینداز اختیار  
 بر کتم زیرا که در قصد سراسر است  
 کار حال خود بین و شرم دار  
 روسخن از کبر و از نخوت مگو  
 پس نظر بر عیب هر کس داشتن  
 هر که وردش این بود ذکرش بخیر  
 عیب مردم را بجان کوشیده

عیب خود از جمله مردم پیش دان خالق عالم خوبتر از خویش دان

هر که کبر و عجب و نخوت را مدام

ترك بتواند بود مرد تمام

در بیان آنکه یکی از تزیین خود بینی عیب دیگران گفتن است و طعنه  
بر حال مرده زدن و از عیب خود قافیه ماندن و نداشتن که این رذیله کمال  
احقی و عیب تمام است و اله اشاره اولوی نفس سره :

پیش دام حکم عجز خود بدان	رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
از حقارت وز مذلت بنگریست	تا که آده بر بلیسی کوشقی است
خنده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود آزرین
تو نمیدانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند	پوستین را و از گونه گر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آده آن ده بردرد
این چنین کستخ نندیشم دگر	گفت آده نوبه کردم زین نظر
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنک جانی که عیب خویش دید
مرحمت بر خویش باید که ر بست	چونکه بر زن مرترا ددریش هست
چون شکسته گشت جای از حموست	عیب کردن خویش را داروی اوست
کی بدی فرغ غوی از اصلاح خویش	هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
توبینی باغ و سروستان غیب	پاک کن دو چشم را اول ز عیب

تو بدان معیوبکان تسخر زدی

چون نظر کردی تو از ایشان بدی

حکایت حال جماعتی که عیب یکدیگر بینا شدند و از عیب خود نایب بودند

و اله اشاره اولوی نفس سره :

### هین ثانی

چار هندو در یکی مسجد شدند  
 هر یکی بر لیتی تکبیر کرد  
 مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست  
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز  
 آن سوم گفت آن دوم را کای عمو  
 آن چهارم گفت حمد الله که من  
 پس نماز هر چهار آن شد تداء  
 غافلند این قوم از خود ای پدر  
 من بینم روی خود را ای شهن  
 آن کسیکه او ببیند روی خویش  
 گر بمیرد دید او باقی بود  
 بهر طاعت زا کعب و ساجد شدند  
 در نماز آمد بمسکینی و درد  
 کای مؤذن بانگ گفتی وقت هست  
 هین سخن گسفتی و باطل شد نماز  
 چه زنی طعنه برو خود را بگو  
 در نیفتادم بچه چون آن سه تن  
 عیب جویان بیشتر گم کرده راه  
 لاجرم گسویند عیب یکدگر  
 من بینم روی تو تو روی من  
 نور او از نور خلاقانست پیش  
 زانکه دیدش دید خلاق بود

عیبگو در عیبگوئی خود بد است

باهمه نیکوی و با خود بد بد است

ای درویش هر چه از عدم بوجود آید محض هنر است اما دیده کج بین  
 عیب میندارد و آن عیب نسبت برائی است نه برائی . مصدوع عیب بین ناهنر آری بدست

### عربیہ

وَعَيْنُ الرَّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيَّةٌ

واله اشار عارف الرضی رحمه الله

عیب باشد کو نبیند جز که عیب  
 عیب شد نسبت بمخلوق جهول  
 کفر هم نسبت بمخالق حکمت است  
 عیب کی بیند روان پاک جیب  
 نه بنسبت با خداوند عقول  
 چون بمانسبت کنی کفر آفت است

لب لباب مثنوی

در یکی عیبی بود با صد حیوة  
در ترازو هر دو را یکسان کشند  
پس نردگان این نگفتند ز گزاف  
در حقیقت خلاق آفر اوست  
مغز کو ز پوستها آواره نیست  
چون دوه بار آدمی زاده بزاد  
او بچشم خوب بیند هر چه هست  
بر مثال چوب باشد در نبات  
زانکه آن هر دو چو جسم و جان شدند  
جسم پاکان عین جان افتد صاف  
لذت جز علت نبیند اهل پوست  
از طیب و علت او را چاره نیست  
پای خود بر فرق علتها نهاد  
لاجرم آید همه خویش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر

پس ورا از چشم عشاقش نگر

ای عزیز نه می هر چیز که دیده خربداری کنی بو عیب در نظر آید  
چون رخساره عاشوق در دیده عشق خواه آن رخسار زیبا باش بحسب وقع  
و خواه پیش و در اینجا قصه ایسی و مجنون و پرسیدن خلیفه کیفیت باشد  
که قال حضرت الواوی الرومی

منگر از چشم خراب آن خوب را  
گفت ایسی را خلیفه کان نوئی  
از دگر خوبان تو افزون نیستی  
چشم خود بر بند و زان خوش چشم تو  
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر  
عاریت کن چشم از مجنون من  
بین چشم طالبان مضارب  
کز تو شد مجنون پریشان و غوی  
گفت خامش چون تو مجنون نیستی  
عاریت کن چشم از عشاق او  
پس بچشم او بروی او نگر  
تا ببینی حسن روز افزون من

گر نظر از دیده مجنون کنی

از تماشای رخم دل خون کنی

### هین ثانی

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد زیرا که هر چه یرتو وجود مطلق که خبر محض است او را از خلوتخانه عدم بصحرای ظهور آورده است خبر است اما چون ثقل نسب واضقات میکنند شاید نسبت بچیز دیگر شر نماید وایه اشار عارف الرومی قدس سره :

بد نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را باد گسر پیوند نیست
سر یکیرا پا یکی را پای بند	سر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیوة	نسبتش با آدمی باشد مومات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکیرا بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میسر ای مرد کار	نسبت این از یکی کن تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخص دیگر سلطان بود
زید يك زانت بر آن يك چنان	هم بر این دیگر همه رفیع و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و زحمتی	هست آن را دوزخ این را جشتی
پس خریدار است هر يك را خدا	اندر این بازار بفعل مايشا
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
بوی گل قوت دماغ خاص و عام	نه دماغی را که باشد در زکام

گر پلیدی پیش ما رسوا بود

پیش خوکران شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیاء ظاهراً متضادند بجهت اینستکه توضیح و تبیین هر يك بضمده میشود که آلاشیاء مُبیین یا ضدایدها وایه اشار العارف الرومی قدس الله

سرہ العزیز

غیرت حق پرده انگیزخته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هر چه بزدا نآفرید	از غضب و زُصیح و زحله و مکید
نفع و ضرر هر یکی در موضع است	علم از این رو واجب است و نافع است
نیک و بد در یکدیگر آمیخته	هر یکی را صورتی انگیزخته
این حقیقت دان ته حقتند این همه	نه بکنی گمراهند این همه
زانکه بی حق بضلی ناید پدید	قلب را ابله بیوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو این جمله دمها باطلند	بضلان بر بوی حق دام دهند
پس مگو جمله خیالست و ضلان	بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقا احمقی است	و آنکه گوید جمده بخدا و شقی است
گر نه معبودات باشد در جهن	تجران باشند جمله ابدیان
پس بود کاله شناسی کار سهل	چونکه عیبی نیست چه اهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا سود نیست

ت بید- لا یتیم صاف ترا ز در

پس بناید جانت مارا زنج برد

### رشته نهم

در بیان حلم و غضب بدانکه حتم از جمله اخلاق انبیاست کاذب العلیه آن  
 بیکون نبیا و غضب خوی سگان و وسوره شیطان الغفاب یفد الایمان  
 و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نکرده بدرجه صدیقان نرسد آورده اند که  
 جماعت حواریین عیسی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر مارا خبر ده که چه چیز  
 سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت بترك

خشم خود و کذا اشار الیه حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز

گفت عیسی (ع) را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعبر
گفت ای جان صعبر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت زین خشم خدا چو بود امان	گفت ترک خشم خود اندر زمان
بس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش بر حمت جز مگر	باز گردد زان صفت آن بی هنر
خشم و کین وصف سباع است و ددان	هر کرا خشم است و کین است از بدان
کین مدار آنها که از کین گم‌رهند	گور شان پهلوئی گم‌راهان نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخ پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری

هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسبت این حکایت موسی علیه السلام است که بترک خشم و اتصاف  
بصفت حلم بدرجه عالی و مرتبه رفیع رسید و الیه اشار المولوی المعنوی قدس  
سره الاظهر

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا شب در جستجو	آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد مست و ماند	پس کلیم الله کرد از وی فشانند
کف همی مالید بر روی و سرش	مینواخت از مهر هم چون مادرش
نیم ذره نیرگی و خشم نه	غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر تو چرا استم نمود



که نبوت را همی زبید فلان	با علایک گفت یزدان آزمان
حق ندادش پیشوائی در جهان	بی شبانی کردن و آن امتحان
کردن پایش زبوت حق شبان	تا شود بیدار و قار و صبر و شان
آن چندین زد کسه باشد مؤتمر	هر امیری گوید شبانی بشر
او بهج آرد بتدبیر و خرد	حاجم عوسی روز اندر زعی خود
بر فرزند چرخ و ماه روحانی	لاجره حقش دهد چو دمی
بر حاکم کشید و داد زعی اصفیاء	همچنانکه انبیا را زین دعا
آتش در وی ز دوزخ در رسید	خوبشتر را چون کسی جر می ندید
نگردد در خویش نفس گهر را	حمیت دین خواند او این کبر را

حمیت دین را نشان دیگر است

که ز آن آتش جهانی اخضر است

در بن آنکه آتش غضب مردان خدا بر او شعله تهرتی حق است که خون  
خشمه ددان و بدان بکه این خشمه که صفت سبعی است مرد خشم را مضمومت  
چونکه حضرت مودق میفرماید :

خشمه بر تن شده و برهنه خلام	خشمه بر تن شده و برهنه خلام
خشم بر من چون تو آمد دست یافت	خشم بر من چون تو آمد دست یافت
تیغ حلیم گردن خشمه زده است	تیغ حلیم گردن خشمه زده است
که نیم کوه ز صبر و حلیه و داد	که نیم کوه ز صبر و حلیه و داد
چونکه حره خشمه کی بندد مرا	چونکه حره خشمه کی بندد مرا
خشمه مردان خدا رحمت بود	خشمه مردان خدا رحمت بود
هیچکس را از غضب جنگ و نبرد	هیچکس را از غضب جنگ و نبرد

## عین ثانی رشحه دهم

در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و یو پرتو نور او هیچ يك از اعمال صالحه بعمل قبول نرسد آفتابن کان یرجوۃ اِقْنَاءَ رَبِّهِ قَلْبِعَمَلٍ صَالِحاً وَلَا يُشْرِكُ بِمِبَادِقِ رَبِّهِ أَحَدًا و آن سررست از اسرار الهی که در دل دوستان بودیست. نهد تحمل را از زلل خفل مصفا دارند چه اگر نمود بانکه شایبه ریا چهره عمل را مکدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که عملی از روی در وجود آید که بی غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنستکه عملش بغرضی وابسته باشد از اغراض دنیوی یا اخروی و این شرك خفی است و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

<p>گر بکاوی کوشش اهل مجاز هر یکی از یکدیگر بی مغز تر آنست محب حق زبهر علنی آن محب دایه لیک از بهر شیر طفل خود از حسن او آگاه نه والدگر خود عاشق دایه بود پس محب حق بامید و بترس آن محب حق زبهر حق کجاست اهل حق را در عبادات جهان کار تو گر بهر حق میشایدت</p>	<p>تو بتو گنده بود همچون پنداز مخلصان را يك ز دیگر نغز تر و ان دگر را بی غرض خود خلتی و ان دگر دل داده بهر آن ستیر غیر شیر او را ار و دلخواه نه بیغرض در عشق یکسرایه بود دفتر تقلید می خواند بدرس که ز اغراض و زعلتها جداست جنت و دوزخ نباشد در میان از هوای نفس خالص بایدت</p>
---	---

### حکایت

شاء ولایت مآب که بقوت اخلاص نهال شرك از زمین دل آن کافر برکنند  
و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

از علی (ع) آموز اخلاص عمل  
 در غزا بر پهلوانی دست یافت  
 آن خیر انداخت بر روی علی  
 آن خیر انداخت بر روی که ماه  
 در زمان بداخت شمشیر آن ولی  
 گشت حیران آن مبرز زین عمل  
 آفت بر من تیغ تیز افراشتی  
 گفت من تیغ از بی حق میزنم  
 شیر حقم نیست شیر هوا  
 چون در آمد علی اندر غزا  
 چون خیر انداختی بر روی من  
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا  
 گبر این بشنید نوری شد پدید  
 گفت من نخم چندان مینکاشتم  
 من غلام موج آن دریای نور  
 عرضه کن بر من شهادت را که من  
 قرب پنجه کس ز خوبش وقوه او  
 او بتیغ حلم چندین خلق را

شیر حق را دان مطهر از دغل  
 زود شمشیری بر آورد و شتافت  
 افتخار هر نبی و هر ولی  
 سجده آرد پیش او در سجده گاه  
 کرد آنده در غزایش کناهی  
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل  
 از چه افکندی مرا بگذاشتی  
 بنده حقم نه مأمور تم  
 فعل من بر قول من باشد گوا  
 تیغ را دیده نهان کرد لب سزا  
 نفس جنبید و دگر شد خوی من  
 شرکت اندر کار حق نبود دروا  
 در دل او تا که زنده رش برید  
 من تو را نوع دگر پنداشتم  
 کاو چندین گوهر بر آرد در ظهور  
 من ترا دیده سر افراز زمن  
 عشقانه سوی دین کردند رو  
 و اخرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن نیز تر

بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

در بیان منعت ربا که شعبة از فقه است براؤن الناس و لا یذکرون آینه الاقیلا

و کما قال حضرت الاولوی ره

<p>هست لایق شاه را آنکه بیار بین که حرفش هست در خور دشهان نامه دیگر نویس و چاره کن کار مردان است نه طفلان لعب زانکه در حرص و هوا آغشته ایم تا چنین دانند متن نامه را زین سخن والله اعلم بالصواب متن نامه سینه را کن امتحان تا متفق وار نبود ککار تو در شهادت جمله را کذاب دان چونکه منافی الثواب خود را می نهفت تا نباشد در عبادات خلل</p>	<p>کامبد نامه است اندر وی نگر گوشه رو نامه بگشا و بخوان گر نباشد در خور آن را پاره کن نامه بگشادن چه دشوارست و صعب جماع بر فهرست قاع گشته ایم باخذ آن فهرست دامی عامه را نامه را سر بار کن گردن متاب هست آن فهرست اقرار زبان گر موافق هست با اقرار تو چون موافق دل نباشد با زبان یس متفق را خدا کذاب گفت غیر حق کن ترک در قول و عمل</p>
--	---

در عمل کمر ذره باشد رها

کفر باشد در طریق اولیا

حکایت حیدر ابن فقیه که در بزرگی ساختن دستار نخس از بهر فریب عام  
وروی بوش کردن آن زنده تعبیه کرده بود بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار  
آید و حضرت پیر معنوی در خزانه مثنوی بدین اشارت مفرماید :

<p>در عمامه خویش در پیچیده بود چون در آید سوی محفل در حطیم ظاهر دستار از آن آراسته</p>	<p>بلك فقیهی ژنده بر چیده بود تا شود زفت و نماید آن عظیم جامه ها از ژنده ها پیراسته</p>
--	---

چون منافق اندرون رسوا زشت  
 در درون آن عمده بُد دفین  
 تا بدین نهوس باید او قنوح  
 منتظر استده بُد از بهر فن  
 پس روان شد تا بسازد کار را  
 باز کن دستار را آنگه بدر  
 باز کن آن هدیه را که می بری  
 آنگه از خواهی بهر کرده حلال  
 صد هزار ان ژانسه اندر ره بر بخت  
 کی دغل مرا بر آوردی ز کار  
 که بن دغل نزد خدا هیچ است هیچ  
 چه شود یگره در او گر بنگری  
 گر همی از زد کشیدن خود بکش  
 باز خر خود را تو از بیکار و لذت  
 سوی سندان و شهن رشید  
 گر نشانی داری از معنی بگوی  
 و نام تا رجه آورد شاه شنگ  
 نزد آن قضا القضاة آن جرح شد  
 تا باشد نور او با قل او  
 مرد را اخلاص صاحب حال کرد

ظاهر دستار چون حنّه بهشت  
 بازه بازه دلق زشت و دوستین  
 رو بسوی مدرسه کرده صبح  
 در آره تربیت زندی جامعه کن  
 در زود و ز سرش دستار  
 پس فقیهش باگ برزد کی پسر  
 اینچنین که چر برده می بری  
 باز کن آن را بدست خود جان  
 چونکه باز کرد آنگه میگریخت  
 بر زمین زد خرقه را بی اختیار  
 این دس بگند رود در خالص بیج  
 تو جوی بس گری میبری  
 گر چه داری در جیب از تیغ و خوش  
 ورنه خای کن جرات ز سنگ  
 در جوانی کن که میشد کشید  
 تا یکی در گفتگوی رنگ و روی  
 تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ  
 که گواهی که ز گفت و رنگ بُد  
 صدق می خواهد گواهد حال او  
 صدق و اخلاص است پروردگار مرد

تا ز خود خالص نگردد او تمام	نیز مخلص در خطر باشد مدام
او رهد گو در ضمان ایزد است	زانکه در راهست و رهزن بیحد است
در مقام امن رفت و بُرد دست	چونکه خالص گشت مخلص بازرست
در پی اخلاص و صدق آسودن است	کار اخلاص است و خالص بودنست



## نهر سادس

در بیان صفتی که سادس را بنیاد صریق طریقت رساند و سراتب حقیقت را  
مطمح نظر گرداند و از این نهر به هشت رشحه اشتراف مبدی معنی میتوان نمود .

### رشحه اول

در بیان سماع که اراه دل هشتاد و سرور سبب صادقون و غذای جان  
سایران و دوی درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حل سالکانست  
برای آنکه آدمی را نفسی است و هوایی و عقلی و روحی و هر یک از این چهار را  
غذائی باید و هر چه بآدمی میرسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این  
چهار است و چون غذای یکی پدید آید حل دیگران بوحشت انجام میدهد و در تان وجود پریشانی  
پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد هر یک غذای  
خود را بردارند و خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بتغذای خود مشغول  
شوند و بیکدیگر قرا سازند و در سماع این حل دست دهد که چون سخن آواز  
خوش شنوده آید هر یک از این چهار محفوظ شوند اولاً نفس در راستی و کجی  
صورت نظم و سر و صنایع و بدایع آن سخن نکرد و هوا در استقامت و انحراف  
اصول موسیقی و ترتیب و فسق لغات متامل شود و عقل باصل معانی سخن ملتفت  
گردد و روح بآراز خوش که نشانه است از عالم ارواح میل کنند هر یک بتغذای  
خود اشتغال نمایند و در میان لغت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه  
قسم است **اول** سماع عام و ایشان بتفلسف شتوند و آن چهار نوع است طبیعی  
و هوایی و شهوانی و بدعتی و این همه حرام است **دویم** سماع خاص و ایشان بدل  
شتوند و آن سه نوع است رجائی و خوفی و علمی و هر سه نوع پستند است  
**سوم** سماع اخص و ایشان بروح شتوند و در این هیچ علت نیست و ایشان هر چه

شنوند از حق بحق شنوند کثیر عیادی الذین یتسمعون ان تقولون فیتبهون  
 احسنه اولئک الذین هداهم الله واولئک هم اولوا الالباب ودر باب  
 سماع وشرایط آن سخن بسیار است و این مختصر احتمال آن نکند  
 این نیز اینست در بدان که سماع بیکی است که از عالم قدس خبر است و جهان کعبه تحقیق میرساند  
 و حدی است که مرکب سفوک سیاران طریقت را در راه حقیقت گرمتر میسازد  
 و حضرت شیخ سعد العقی وائتین العمووی میفرماید :

دل وقت سماع بوی دلدار برد جان را بسرا پرده اسرار برد  
 این زمزمه هر کبی است مرروح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد  
 و سماع منادی است که درماندگان پیاپی تیره دنیا را از عسرت آباد  
 بهشت نورانی یاد میدهد وایه اشار حضرت المواروی المعنوی فی خزانه السنوی  
 قدس سره العزیز :

مؤمنان گویند کائنات بهشت مؤمنان گویند کائنات بهشت  
 ما همه اجزای آدم بودیم در بهشت آن لحنها بشنوده ایم  
 گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یاد مان آمد از آنها اندکی  
 ناله سُرنا و تهدید دُهل چیز کی ماند بدان ناقور مُگل  
 نشنود آن نغمه را خود گوش حس کز ستمها گوش حس باشد بغس  
 بس حکیمان گفته اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتیم ما  
 بانگ گردشهای چرخست اینکه خالق میرساندش بطنبور و بحاق  
 پس غذای عاشقان آمد سماع که در او آمد خیال اجتماع  
 قوتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گیرد آن بانگ صغیر

آتش عشق از نواها گشت نیز  
 آنچه آنکه آتش آن جوز ریز



### لب لباب مثنوی

تشبیل از حال کسبکه تشنه بود و دستش بآب نرسید و از دور حرکتی  
میکرد که آواز آب باو رسد و این سخن مناسب است بحال صوفیان که بهوای نعمة  
بهشت لعن مطرب شنوند چنانکه حضرت پیر معنوی در خزانه مثنوی مفره اید  
در نقول<sup>(۱)</sup> بود آب آن تشنه را ند  
میفتاد از جویزین جویزی در آب  
عاقلی گفتش که بگذر ای قتی  
بیشتر در آب میافتد نمر  
تا تو از بالا فرود آئی بزور  
گفت قدیم زین فشاندن جویز نیست  
قد من آنست کاید بانگ آب  
تشنه را خود شغل چه بود در جهان  
اولیا را در درون هم نعمة هاست  
بس کریم آنست که او خود را دهد

آب در پستیست از تو دورتر  
آب جویش برده باشد تا بدور  
نیز تر بنگر باین ظاهر مایست  
هم ببینم بر سر آب این حباب  
گرد پای حوض گشتن جاودان  
طالبان را زان حیوة بی بهااست  
آب حیوانی که مالد تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست

طعمه هر مرغی انجیر نیست

در بیان آنکه بی سر سماع را نگو ادا میکند و بی آتش اشواق ارباب  
اشواق را نیز تر میسازد و بی باصعلاج این طایفه اشارتست بیخام محبوب که با سماع  
محب صادق میرسد اما در این آیات که مذکور میشود اشارتست از کسی که زبان  
حال او آن پیام ادا میکند و آن عارفیست دل از غیر برداشته و با آدم دوست  
در ساخته که شرح شوق بعداً که فیستان عالم غیبت مینماید و الیه اشارت قدس سره

۱ - نقول گودال آب را گویند .

بشنو ازنی چون حکایت میکند  
 کز نیستان تا مرا ببردند اند  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
 من بهر جهمتی نالان شدم  
 هر کسی از ظن خود شد یار من  
 سر من از ناله من دور نیست  
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست  
 آتش است این بانگ نای و نیست باد  
 آتش عشق است کاندر نی فتاد  
 نی حدیث راه پر خون میکند  
 نی حریف هر که از یاری برید  
 همچو نی زهری و تریاقی که دید  
 هر که او از همزبانی شد جدا  
 بالب دمساز خود گر جفتمی  
 دو دهان داریم گویا همچو نی  
 یکدهان گویا شده سوی شما  
 گر نبودی ناله نی راهبر  
 نی چه زیبا مطربست ای عاشقان  
 این دو انبازند مطرب با شراب  
 پر خماران از دم مطرب چرند

از جدائیها شکایت میکند  
 از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 باز جوید روزگار وصل خویش  
 جفت خوشحالان و بد حالان شدم  
 و از درون من نجست اسرار من  
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
 لیک کس را دید جان دستور نیست  
 هر که این آتش ندارد نیست باد  
 جوشش عشق است کاندر می فتاد  
 قصه های عشق مجنون میکند  
 پرده هایش پرده های ما درید  
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید  
 بیدوا شد گر چه دارد صد نوا  
 همچو نی من گفتنیها گفتمی  
 یکدهان پنهانست در لبهای وی  
 های و هوئی در فکنده در سما  
 نی جهان را پر نکردی از شکم  
 مطرب انباز شراب آمد بداز  
 این بدان و آن بدین آرد شتاب  
 مطربانشان سوی میخانه برد

## لب لباب مثنوی

مطرب ایشان را سوی مستی کشید      باز هستی از دمِ مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب بود      این شراب تن ازین مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود

نفل و قوت و قوت مستان شود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب فانیات عشق

را گویند و چون این معنی را دانستی دانی که در این ابیات چه گذشت

## و شحه دوم

در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرعی که ماسوی الله را

فراموش کند که *وَ اذْکُرْ رَبَّکَ اِذَا نَسِیتَ* و زرگان این راه گفته اند *اَذْکُرْ وَا اللهُ*

بنسب آن ماسوا و این کلمه طیبه که افضل الذکر عبرت از اوست بدین معنی

انبائی میکند لاله ایمانی است بنسب آن ماسوا و *اَلَا اِنَّهُ اشْرَحْتَ بِاَذْکُرْ وَا اللهُ* و

ذکر را سه مرتبه باشد اول ذکر نام است و آن طرد غفقت باشد و هرگاه که

طرد غفقت شد *سَالِکْ* ذاکر است اگر چه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خصم و آن

*اِزَالَةُ التَّمَبِزِ وَ خَرَقِ حِجَابِ عَقْلِ* است و ذاکر در این حال متوجه حضرت است بقب - نوح سوره ذکر

اخص و آن فای ذاکر است از خفقت و بقی او بحق و در این مرتبه گفته اند

*فَمَا اَضَاءَ الصُّبْحِ اَصْبَحْتَ عَرَفًا بِاِنَّكَ مَذْکُورٌ وَ ذَکْرٌ وَ ذَاکِرٌ*

و حضرة مولوی در بیان ذکر در مرتبه اول میفرماید رحمه الله

ذکر آرد فکر را در اهتزاز      ذکر را خورشید این افسرده ساز

اینقدر گفتیم بافی فکر کن      فکر اگر چنمد (۱) بود و ذکر کن

آنچنانکه غوک اندر آب جست      قادر آب از زخم زنبور آن برست

میکند زنبور بربالا طواف      چون بر آرد سر نذارندش معاف

آب ذکر الله و زنبور اینزمان  
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن  
 فکر کن تا واره‌ی از فکر خود  
 ذکر گو تا فکر رو بالا کند  
 ذکر حق پاکست و چون پاک‌ی رسید  
 میگریزد ضدها از ضدها  
 چون در آید یام پاک اندر دهان  
 لاجرم هر ذره زو دارد خوشی  
 نام او را میشتو بی اعتدال  
 حکایت در التذات زلیخا از نام یوسف علیه السلام پس در ذکر حضرت دوست  
 حقیقی کمتر از زنی نمیتوان بود و الیه اشارت قدس سره :

آن زلیخا از سپندان تا بعود  
 نام او در نامها مکتوم کرد  
 گر بگفتی مه بر آمد بنگردد  
 و در بگفتی بر گها خوش میطپند  
 و در بگفتی گدازه بابل زار گفت  
 و در بگفتی که سقا آورد آب  
 و در بگفتی هست زنها بی نمک  
 و در بگفتی دوش حلوا پختداند  
 و در بگفتی که بدرد آمد سرم  
 صد هزاران دم اگر بر هم زدی  
 گرسنه بودی چو بردی نام او  
 نشنگیش از نام سا کن شدی

هست یاد آن فلانه وان فلان  
 تاره‌ی از فکر و سودای کهن  
 ذکر کن تا فرد گردی از جسد  
 ذکر گفتن فکر را والا کند  
 رخت بر بندد برون آید پلید  
 شب گریزد چون بر افروزد ضیا  
 نی پلیدی ماند و نی آندهان  
 نیستشان از یاد کردن سرکشی  
 از زبان جمله ذرات جهان  
 نام جمله چیز یوسف کرده بود  
 محرمانه راسر آن معلوم کرد  
 و در بگفتی سبز شد آنشاخ بید  
 و در بگفتی خوش همیسوزد سپند  
 و در بگفتی سرشده شهباز گفت  
 و در بگفتی که بر آمد آفتاب  
 و در بگفتی عکس میگردد آفتاب  
 و در بگفتی جوهری بر سخنه آمد  
 و در بگفتی درد سر شد خوشتره  
 مقصد اوران همه یوسف بدی  
 میشدی اوسیر و هست از جام او  
 نام یوسف سیری باطن شدی

### لب لباب مثنوی

وز بدی در دیش زان نام بلند  
وقت سرما بودی او را پوستین  
عام میگویند هر دم نام پاک  
آنچه عیسی کرده است از نام هو  
چونکه باوی متصل گردید جان  
خالی از خود پیر بود از ذکر دوست  
درد او در حال گشتی سود مند  
این کند در عشق نام دوست این  
این عمل آنکند چو نبود عشق ناک  
میشود عشاق را از نام او  
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن  
پس ز کوزه آن طراود که در ارست

### رشحه سوم

در بیان تفکر و آن انتقال از معرفت به تحقیق و از صورت به معنی وی آنکه  
آتش فکر پرده صورت بسوزد چراغ معنی هیچ حال نیفزود از فی ذات  
لایات لغوم بتفکر و کما اشار الیه مولوی المعنوی قدس سره  
چون در معنی زنی بازت کنند  
فکر آن باشد که بکشاید رهی  
رو بمعنی کوش ای صورت پرست  
صورت از معنی چو شیر از پیشه دان  
این سخن و آواز از اندیشه خست  
لیک چون موج سخن بدی لطیف  
از سخن صورت بزاد و بز آمد  
چون ز حرف و صوت ده بکشد شود  
حرف گوی و حرف نوش و حرفی  
نان دهند و نان ستان و نان پاک  
لیک معنی نان بود در هر مقام

در بیان تفکر و آن انتقال از معرفت به تحقیق و از صورت به معنی وی آنکه  
آتش فکر پرده صورت بسوزد چراغ معنی هیچ حال نیفزود از فی ذات  
لایات لغوم بتفکر و کما اشار الیه مولوی المعنوی قدس سره  
پس "فکر زن که شهبازت کنند  
راه آن باشد که بیش آید شهبی  
زانکه معنی برتن صورت پرست  
یا چو آواز سخن ز همیشه دان  
نو چو دانی بحر ندیشد کجاست  
بحر آن دلی که شد بر شریف  
موج خود را بز اندر بحر مرد  
این همه بگذرد و در شود  
هر سه جن گردد ضرر آتی  
ساده گردند ز صور کردند خست  
در مراتب هم میتر هم مدد

خاك شد صورت و بی معنی نشد  
 صورت از بی صورتی آمد بیرون  
 صورت خود چون شکستی سوختی  
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی  
 چند صورت آخرای صورت پرست  
 همنشین اهل معنی باش تا  
 پیش معنی هست صورت بس زبون  
 تو قیاس از چرخ دو لابی بگیر  
 گردش این قالب همچون سپر  
 از صفت و از نام چه زاید خیال  
 معنی آن باشد که بستاند ترا  
 معنی آن نبود که کو رو کر کند  
 گر صورت بگذرید ای دوستان  
 بهر صورت ها مکش چند بن زحیر  
 صورت آتش بود پایان دیک

هر که گوید شد تو گویش نی نشد  
 باز شد یکانا الیه را جعون  
 صورت گل را شکست آموختی  
 همچو حیدر باب خیر بر کنی  
 جان بی معنیت از صورت نرسد  
 هم عطا یابی و هم باشی قسا  
 چرخ را معنیش میدارد نگون  
 گردش از چیست از عقل منیر  
 هست از روح مسیر ای پسر  
 وان خیالش نیست جز مکرو وبال  
 بی نیاز از نقش گرداند تو را  
 مرد را بر نقش عاشقتر کند  
 جنتست و گلستان در گلستان  
 بی صداع صورتی معنی بگیر  
 معنی آتش بود در جان دیک

صورتش بیرون و معنی اندرون

معنی معشوق جان در رنگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی جایاب صورت هیچ  
 معنی از خلوت برای غیب قدم بجایگاه شهادت نهد اما بصورت بازماندن  
 و از معنی بی بهره بر نداشتن حرمانی شگرف و خسرابی صرف است و الیه اشارت الجولوی

قدس سره العزیز

لبالب مثنوی

هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
گر بیان معنوی کافی شدی	خاق عالم عاطل و باطل بدی
گرچه شدمعنی در اینصورت پدید	صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبنده و درخت	چون بماهیت روی دورآند سخت
صورت خندان نفس از بهرنت	تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چبود دگر
کوزه آن تن پر از آب حیوة	کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهبی	ور بظرفش بنگری تو گمراهی
گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خودیکسان بدی
نفس بر دیوار مثل آدم است	بنگر از آده چه چیز او کم است
جان کم است آنسورت ناباب را	رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون بدید آن صورت دیوارجان	هیچ ازو معنی نمائده در جهان
معنی صورت چو جان نور است	معنی جن نیز جن دیگر است
صورت جان زنده از جان خداست	جان جان خود دگر هرکن خداست
رو تو جان جان طلب کن روز و شب	یکدمی غافل مشو تو زین طلب
گر بیابی جوهر آن جن پاک	بی نیز آئی ز تنفس جسم خاک

جان بی جان نیرزد هیچ چیز

رو تو جان جان طلب کن اعزیز

ای درویش هر که کوه خضر است جز صورت نیبند و حز بظاهر خورش فرود  
نیاید و از آن بیخبر که ظاهر بی وطن باطلست و صورت بیه معنی عضل و آن  
بیچره از آن بیخبر و غافل و لیه اشار حضرت الدولوی قدس سره :

غیر این ظاهر نمی بینم وطن  
 آن ز حکمت‌های پنهان مخبر است  
 همچو نفع اندر دواها کامن است  
 بی امید نفع بهر عین نقش  
 بهر عین کوزه نی بر بوی آب  
 بهر عین کاسه نی بهر طعام  
 بهر عین خط نه بهر خواندن  
 وان برای غایب دیگر بیست  
 این فراید را بمقدار نظر  
 که شدن بر پایهای نردبان  
 تارسی تو پایه پایه تا پیام  
 آن دقیق شد از ایشان بس نهان  
 که دقیقه فوت شد در مفروض  
 هست ظل صورت اندیشه‌ها  
 هر یک را برزه بین سایه اش  
 وان عمل چون سایه بر ارکان پدید  
 تن بروید باحواس و آلتی  
 اندر آرد چشم را در نیک و بد  
 صورت محنت بود صابر شود  
 صورت زخمی بود نالان شود  
 صورت تبری بود جوید سپر

حجت منکر همی آمد که من  
 هیچ نندیدند که هر جا ظاهر است  
 فائده هر ظاهری خود باطن است  
 هیچ نقاشی نگارد زین نقش  
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب  
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام  
 هیچ خطاطی نویسد خط بفن  
 نقش ظاهر بهر نقش غایب است  
 تا سوم چارم دهم بر می‌شمر  
 اول از بهر دوم باشد چنان  
 وان دوم بهر سوم میدان تمام  
 چونکه ظاهرها گرفتند احمقان  
 لاجرم محبوب گشتند از غرض  
 بیخبر کاین کیشها و پیشه‌ها  
 بر لب بام ایستاده قوم خوش  
 صورت فکر است بر بام شهید  
 صنع بی صورت نگارد صورتی  
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود  
 صورت نعمت بود شاکر شود  
 صورت رحمی بود بالان شود  
 صورت شهری بود گیرد سفر



لب‌الباب مثنوی

صورت خوبان بود عشرت کشد	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معماری دان
فاعل صورت یقین بیصورتست	صورت اندر دست او چون آلتست
نگه گه آن بیصورت از گم‌گم‌عدم	سر صور را رو نماید از کره
تا مدد گیرد از او هر صورنی	از کمال و از جمال و قدرنی

باز بیصورت چو پنهان کرد روی  
آمدند از بهر او در گفتگوی

ایزیز چون دانستی که صورتها از بیصورت رنگ و وی میبند و توهه  
صورتی پس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نباید و حید کن  
تا از صورت برآئی و بی صورت رسی همه صورتها از تو قبض برند  
و گما اشار حضرت انمولوی قدس سره ایزیز  
در خزانه مثنوی میفرماید :

صورتی از صورت دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین خال
پس چه عرضه میکنی ای پدینر	احتیاج خود به محتاج دیگر
چون تصویر بنده است پس بزدان مگوی	ضن مبر صورت بتشبیتهش مجوی
در اعتراض کوش در آفتاب خویش	کز تنگتر جز صور ناید پیش
ور ز غیرت صورت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید در توبه
صورت شهری که آنجا میروی	ذوق بیصورت کشیدت بیروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آهستی
صورت باری که سوی او شوی	از برای مورثیش می‌روی
پس بمعنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر هکست و زه‌ن
پس حقیقت حق بود معبود کل	کبری ذوق است سیر آن سبیل

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند  
 لیکن آن سر پیش این ضالان کم  
 گرچه سر اصل است سر کم کرده اند  
 آن ز سر مییابد این داد این ز دم  
 میدهد داد سری از راه دم  
 قوم دیگر پا و سر کردند کم

چونکه کم شد جمله یافتند

از کم آمد سوئی کل بشتافتند

ایندرویش همچنانکه دانستی که صورت جسم است و معنی جان و این بر عموم  
 بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ با معانی بینه هم چنین است چه حرف  
 ظروفتند هر حایق حقایق را و الفاظ اجسامند هر ارواح معانی را با وجود  
 آنکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از معنی شیر نیاید  
 و الا اشار الی مولوی قدس سره :

لفظ را مانده این جسم دان	معنی را در درون مانند جان
دیده کن دائماً تن بین بود	دیده جان جان پرفتن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارساست	زان پیمبر گفت قد کل الیلسان
لفظ چون و کراست و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سا بر است
قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جو	زانکه آب از باغ میآید بجو
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب	بحر معنی عند ام الی کتاب
ای برادر قصه چون بیمانه ایست	معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل	نگرد بیمانه را کو گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوشدار	گرچه گفتمی بست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز	بشنور معنی گزین کن ابغزین

لب لباب مثنوی

گرچه گفتمی نیست سرگفت هست  
هین بیلا پر مهر چون جغد پست  
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
گفت خانه از کجاش آمد بدست  
خانه را بخرید یا هیراث یافت  
فرخ آکس کوسوی معنی شدت  
در گذر از صورت و از نام نیز

از لقب و ز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسی را حقیقی است که صاف اوست و  
صورتی که درد اوست و اکثر اهل عالم بدرد قاع گفته اند و از صلب صاف  
در گذشته مگر صوفیات صافی دل که از فرخ بگذرند و راه حقیقت اصل بر نه  
که اشار المواوی قدس سره

صوفی بدید چیه در حرج  
بیش آمد بعد بدردن فرج  
کرد نام آن دریده فرجی  
این لقب شد قش ز امر دنجی  
ماند اندر طبع خلقان حرف در د  
این سخن شد قش و صفت شیع بر د  
همچنین هر نام صافی داشته است  
سه چون دردی گذاشته است  
هر که گل خوار است در دیر گرفت  
رفت سوی صاف صافی نشکفت  
گفت لابد درد را صافی بود  
زین دلایات دل صفوت میرود  
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب  
نرابس صوف و خیتاضی و دب  
بر خیدان آن صفا و نام نیک  
رنگ پوستیدن نگو شد و نیک  
بر خیتاضی گر روی نه اصل او  
نمه چه عیب خیت تو بتو  
پاک سبحاتی که سیستان کند  
در غمه حرفند نتهن کند  
شد غمنا حرف و صوت و گفتگو  
پرده کز سبب نید غیر و  
باری افزون کش تو این بود آبپوش  
تسوی صت رد گرفت و ش  
بو نگهدارو بیرهبز از زکام  
تن پیوش از بد برد سرد عام

### عین ثانی

تا نینداید مشامت را ائسر  
 از هواها کی رهی بی جام هو  
 هیچ نامی بی حقیقت دیده  
 اسم خوانندی رو مسمی را بجو  
 حرف چبود خار دیوار رزان  
 حرف و صوت و نطق را برهم زلم  
 ای خدا بنما تو جان را آن مقام  
 تا که سازد جان پاک از سر قدم  
 اصطلاحانیت مر ابدال را  
 گر زبان و حرف خواهی بگذری  
 دفتر صوفی سواد و حرف نیست  
 زاد دانشمند آثار قلم  
 چون دبیرستان صوفی زانو نیست  
 صوفیان را چون دوائی دل ازوست  
 چون دل صوفی بحق منسوب شد  
 هر چه در عام خدا مستور بود  
 علم را زو تو زقرآنت بگیر یاد  
 علم الاسما تو اول یاد گیر

ای هوا شان از زمستان سردتر  
 ای زهو قانع شده با نام هو  
 یا ز کاف و لام گل گل چیده  
 مه بالا دان میدان در آب جو  
 حرف چبود تا تو اندیشی از آن  
 تا که بی این هر سه با او دم زلم  
 ک ندر او بیحرف میروید کلام  
 سوی عرصه دور پهنای عدم  
 که نباشد زان خبر غفال را  
 پاک کن خود را ز خود همین یکسری  
 جز دل اسپید همچون حرف نیست  
 زاد صوفی چیست اسرار قدم  
 حل مشکل را دوزانو جادوست  
 عام ایشان لاجرم بی گفتگوست  
 علم حق اندر داش مکتوب شد  
 در دل صوفی همه مستور بود  
 تا که موسی را چه باخضر اوفتاد  
 پس تو لا علم لنا را در پذیر

### رشته چهارم

در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدنست  
 یا سندرک از استدلال و بیان از بیان و گفته اند یقین خرق حجاب علم است و

لب لباب مشوی

بی شبهه از ظن خیال زاید و یقین بجانب شهود گراید و اله اشار قدس سره :  
دیدم زاید از یقین بی احتمال  
این عجب ظنی است در تو ای مهین  
هر گمان نشئه یقین است ای پسر  
چون رسد در علم پس دریا شود  
زانکه هست اندر طریق ای مفتن  
علم جوینای یقین باشد بدان  
اندر آلهیم بجوی اینرا کنون  
میکنند دانش بیدش ای علیه  
علم را دویر گمان را بک پر است  
مرغ بک پر زود افتد سرنگون  
افت و خیزان می رود مرغ کمان  
چون ز ظن و ارست و علمش زده نمود  
بعد از آن بهمش سوویا مستقیم

با دویر بر میسرد چون جبرئیل

بی گمان بی ذکر در همه بی قن و قین

در بیان آنکه ضن و وهم شریض را هله و ساریت متابع ایشانست بر منزل

یقین رسد که اشار حکیمت آموزی قدس سره :

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن  
صد هزاران گشته به هوا و سهوا  
چون تورا وهم تو دارد خیر و سر  
زانکه در خیرت بود بند و حن  
لخته لخته گشته در دریای وهم  
از چه گردی گرد و هم ای سخنبر

هین ثانی

بر زمین گرییم گر راهی بود  
 بر سر دیوار عالی می روی  
 بلکه میافتند زلرزه دل بوهم  
 گهر ترسان دل بود کواز گمان  
 میرود ره مینداند منزلی  
 چون نداند ره مسافر چون رود  
 هر که گوید های اینسو راه نیست  
 ور بداند ره دل باهوش او  
 پس سرو همراه این اشتر دلان

اینرویش هر که از مشرب یقین سیراب شد و از تردد اضطراب  
 و کشاکش گمان و تخمین باز رست با ماضی ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل  
 سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند و الیه اشار قدس سره  
 مست شد اندر ره طاعات مست  
 بی گمان و بی فتور و بی ملال  
 اندرین دنیا نشد بنده و مرید  
 یکره مان شکرستش و سالی گله  
 مینهد با صد تردد در یقین  
 ای خنک آنکس که پایش مطلق است  
 که بنگذارد که جان سوئی رود  
 هر یکی گوید منم راه رشد  
 که کش اینسو و آن سو کم کند  
 هر که خوانی دید در روز است  
 میکشد چون اشتر مست این جوال  
 در است آنکو چنین خوانی بدید  
 ور بشد اندر تردد صد دانه  
 پای پیش و پای پس در راه دین  
 این تردد عقبه راه حق است  
 این تردد حبس و زندانی بود  
 این بدینسو آن بدانسو میکشد  
 مرد باید آنچه نان در راه خود

گر همه عالم بگویندش توئی  
او نگردد گرمتر از گفتشان  
ور همه گویند او را گمرهی  
او نیفتد در گمان از طعمشان  
بلکه گردد یار کوه آید بگفت  
گویدش با گمرهی کشتی توجفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال

کی خیالش میکند رنجور حال

ایدرویش عالم خیال عالمی است بی نهایت و اکثر خلاق در حجب  
خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه  
چون نیک درنگری ایشانرا جز اندیشه و خیال چیزی نبینی که از حضرت انواروی  
قدس سره العزیز :

نیست و ش باشد خیال اندر روان  
بر خیالی صالحشان و جنکشان  
از خیالی گشته شخصی مرشکوه  
وز خیالی آندگر با جهد مر  
واندگر بهر ترهب در کاشت  
عالم وهم و خیال و ضم و بیه  
نقشهای این خیال نقش بند  
گفت هذا رمی ابراهیم زاد  
عالم وهم و خیال چشم بند  
آدمی را مر بهی هست از خیال  
غرقه گشته عقلهای چون خیال

تو جهانی بر خیالی بین روان  
وز خدی فخر سوزن و نگاشن  
زوی آورده بمعنهای کوه  
رو نهاده سوی در بیرون در  
واندگر اندر حریفی سوی کشت  
هست ز هر روز یکی سد تظیه  
چون خیری ز شد افسون و گیرند  
چونکه در عالم وهم و فتن  
آنچند که رزجای خورش کنند  
کز خیالاتش بود صاحب جمال  
تر بحدر وهم و گردب خیل

وز خیالاتش نمانده ناخوشی  
 صبر شیرین از خیالی خوش شده است  
 از يك اندیشه که آید در درون  
 خلق بی پایان یک اندیشه دان  
 خود نهیبینی که از اندیشه  
 ای برادر تو همین اندیشه  
 گر گدست اندیشه تو گدستی  
 جمله خلقان سخره اندیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند

جز مر آنها را که از خود رسته اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات است و از این خلاف  
 و اختلاف جمعی خلاصی یافته اند که از وهم و خیال در گذشته اند چنانچه پیر مینوی میفرماید  
 زین خیال رهزن راه یقین  
 این روشها مختلف بین از برون  
 آن خیالات آرند نا مؤتلف  
 همچو قومیکه تحری میکنند  
 قبله جان را چو پنهان کرده اند  
 چونکه کعبه رو نه آید صبحگاه  
 هر کسی روئی بسوئی کرده اند  
 هر کبوتر میپرد در مذهبی  
 مرد ایقان رسته از وهم و خیال  
 آن خیالاتی که دام اولیا است



میفریید مردمان را روی راست	این خیالات جهان چون حیلهاست
بامن این حیلها نخواهد شد ز پیش	خلقرا از حیلها دل گشته ریش
آنچه افزایند من بر کم ز من	حیلها شائرا همه بر هم ز من
آب را آرند من آتش کنم	نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
آنچه اندر وهم نازند آن کنم	مهر بپولندند من ویران کنم
تا بیزدان که الیه المنتهی	دست شد بالای دست این تا کجا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن	کان یکی دریاست بی غور و کران
پیش لا اله الا الله آن جمله جولاست	حیلها و چاردها کر ازدهنت
همچونی دان مرکب کو ذرات هلا	و هم و فکر و حس و دراک شما
کاین برفق است با دلند پی	جملتن گشته سواری بر نی
اسب نوزان بگذرند از نه طباق	بش تا روزیکه سر مستن حق
من عروج الروح یبقر المثلث	تخرج الروح الیه و المثلث
گوشه دامن گرفته اسب وار	همچو طفلان جملدن دامن سوار
مرکب صن بر فنکها کی دوید	از حق ان نضن لا یغنی رسید

### رشته پنجم

در معرفت انسان که نسخه نهه الهی و آیه جمال پرشاهی است بدانکه انسان مظهر اشعه مباح الغیب است در انحصار مراتب ظهور چه صبح و جبر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسب انضمامی است و بجهت انقح مذبوق غیب هویت حتمی بدیشان بفتوح غیب موسوم گشته و هر کج که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و بطن و با حیاچه ارفقوئی کنت سمعه و ابصره آنچه مفهوم صبح زا که گشته ارفیق مجزاست لاجرم حضرت گن که جامع

## هین ثانی

حضرتین جلال و جمال باشد هین مرتبه برزخه که اجمالیه و تفصیلیه است  
تواند بود و مرتبه خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان عالی نشان  
توان بیافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین موجودات  
است و منتهای غایات و نهایت مقامات و مراتب انوار ذات و سجنجبل آثار صفات میفرماید  
و هی هذه

وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم اضطراب اوصاف علوست
بود در قدمت تجلی ظهور	چون مراد حکم یزدان غفور
وان شه بی مثل را ضدی نبود	بی ضدی ضد را نتوان نمود
تا بود شاهش را آینه	پس خلیفه ساخت صاحب سینه
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او	پس صفات بیدردش داد او
واندر آن تابان صفات ذوالجلال	خشق را چون آب دان صاف و زلال
چون ستاره چرخ در آب روان	علمشان و عدلشان و لطفشان
عارفان مرآت آگاهی حق	یادشاهان مظهر شاهی حق
عشق ایشان عکس مطلوبی از	خوبرویان آینه خوبی او
دائما در آب کی ماند خیال	هم باصل خود درود این خد و خال
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست	جمله تصورات عکس آب جوست
در مثال عکس حق نمود نیست	عکسها را ماند این و عکس نیست
خالک مسجود ملائک چون شود	قبله وحدانیت در چون بود
دیدن او دیدن خالق شده است	عارفیت یاذر میت احمد بد است
روز دیدن دیدن این روز است	خدمت او خدمت حق کرد است
این یکی قبله است دو قبله مبین	چشم دل را هین گذاره کن ز طین

باب لباب مثنوی

در مگو و دو بگو و دو بخوان

بنده در خواجه خود بگو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهری است و باطنی و اعتبار از او معنی باطن  
دارد نه صورت ظاهر چنانکه در حکایت دُر و صدف خیال توان بست  
که اشرار اولوی قدس سره :

در ریاض سرمدتی قصری بساخت	ای خُشک آنرا که ذات خود شناخت
از ورای تن صدائی میزنیم	ماندناستیم مانه این تنیم
پیش عاقل باشد این بس سهل نیز	کودکی گریه پی جوز و مویر
طفل کی در دایم مردان رسد	پیش دل جوز و مویر آمد جسد
مرد آن باشد که بیرون از شک است	هر که محجوبست از خود کورک است
هریزی را ریش و مو باشد بسی	گر بریش و موی هر دستی کسی
ترک این ما و من و تشویش کن	رو روش بگزین و ترک ریش کن
پیشوا و زهنمای ساکن	تا شوی چون بوی گل باستان
خوش قلاوز دره به غ ابد	چیست بوی گل آده عقل و خرد

ایش رویش ظاهر انسان نیره نیست اما باطن صفا ابدی صفت باطنه  
فیه الرحمه و ظاهره من ربه العذاب و کما قل قدس سره نیز :

از درون دارد صفات انوری	از برون شد خاک شکل اغبری
بخشش چون گوهر و صهر چو سنگ	ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
بخشش گویند که بن پیش و پس	ظاهرش گوید که ما اینیم و پس
بخشش گوید که بنما بیم نیست	ظاهرش منگر که ظاهر هیچ نیست
در درویش صدهزار تن خنده است	ظاهر این خاک اندوده بکاست

ظاهرش از تیرگی افغان کُشان	باطن او گلستان در گلستان
جسم‌ها روپوش باشد در جهان	ماچو دریا زیر این که در نهان
که که باشد که بیوشد روی آب	طین که باشد که بیوشد آفتاب
شاد دین را منکر ای نادان بطین	کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	با کفی گل تو بگوی آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور آن برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمراست	آدمی صدبار خود پنهان تراست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	وی مسیحای نهان در جوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکات	ای بلیسا نراز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم رانیکو بمال	تا بینی شعله نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا

هست مسجود ملائک ز اجتبا

ابدریش ابلیس ظن بصورت آدم کرد و از معنی خلقت غافل ماند  
لاجرم از استعجاب این صورت خاکسار شد و از این معنی بیخبر که ان الله خلق  
آدم علی صورته و کما قال المولوی قدس سره العزیز ،

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس	غافل از معنی شد آن مردود خس
این ندانست او که اوصاف کمال	اندر این آینه بنماید جمال
هر چه در روی دیده گردد عکس هوست	همچو عکس ماه کاندرا آب جوست
اندر این جو غنچه دیدی یا شجر	همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

لباب منوی

که تورا از عین این عکس نقوش  
 چشم از این آب از حول حرم میشود  
 پس بمعنی ناب باشد این نه آب  
 بر همه جوهر تو این حکمت مران  
 آب خضرست این نه آب داه و دد  
 زین تک جو ماه گوید من مهی  
 از دگر جوها مگر این جوی را  
 ایظهور تو بکلی نور نور  
 گنج مخفی بدزیری چک کرد  
 گنج مخفی بدزیری جوش کرد  
 آفتابی در یکی ذره نهان  
 پیش آنخورشید چون جست از زمین  
 از نفوس بک اختر و ش مدد  
 ظاهر آن اختران قوت مدد  
 گر صورت عالم اصغر توئی  
 ظاهرا آن شاخ اصل میوه است  
 گر نبودی میل و امید نمر  
 پس بمعنی آن شجر از میوه زاد  
 بهر این فرموده است آن ذوقنون  
 گر بصورت من ز آدم زاده ام  
 کز برای من بدش سجده مدد

حق حقیقت گردد و میوه فروش  
 عکس میندد سبد پر میشود  
 پس مشوعر بان چو بلقیس از جناب  
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان  
 هر چه اندر وی نماید حق بود  
 من نه عکس هم حدیث وهم وهم  
 ماه دان این بر تو مه روی را  
 گنج مخفی از تو آمد در ظهور  
 خاکرا تاین تر از افلاک کرد  
 خاکرا سلطن اطلس پوش کرد  
 ز کپن از ذره بگشاید دهن  
 ذره ذره گردد افلاک وزمین  
 سوی اخترهای گردون میرسد  
 بعضی ما گشته قوم سما  
 پس بمعنی عالم اصغر توئی  
 بعضا بهر نمر شد شاخ هست  
 کی نشاندی بغین شاخ شجر  
 گر بصورت از شجر بودش و ناد  
 رمز نحن لا خرون اسبقون  
 پس بمعنی جد جد افدده ام  
 وز پی من رفت بر هفتة فلک

### عین ثانی

پس زمین زائید در معنی پدر      پس زمین زاده در معنی شجر

اول فکر آمد آخر در عمل      خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود

اولت او زانکه او مقصود بود

ایدرویش از این ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است و

بحسب معنی اول و چنین باید باشد زیرا که چون بحکم قاطعیت آن اعراف

مقصود از ایجاد عالم کمال یدائی بود و کمال یدائی بر ظهور حقیقت جمعیت

ذات اجمالا و تفصیلا موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت عنصری

انسان نه پس فصبه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شأن او راست آید و اینچنان گفته اند

تغضیب فکرت بسین شمار      توئی خویشتر را بیازی مدار

ایدریش جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در نشاء انسان مجلا

یس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل و این از روی صورت

است اما از راه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که

خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت شاه ولایت صلوات الله

علیه میفرماید :

وَتَزَعَمُ أَنَّكَ جَرْمٌ صَغِيرٌ      وَفِيكَ أَنْطَوَى الْعَالَمِ الْاَكْبَرُ

بس انسان باید که خود را بشناسد و از خود صغیر آنچه میخواهد که دنیاچه جمال

و جلال و مجموعه کمال او است و این اشار حضرت العواوی قدس سره العزیز :

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش      تو چرایی خویش را ارزان فروش

علم جوئی از کتبها ای فسوس      ذوق جوئی تو ز حلوا ای فسوس

باد سرمایه ز لطف تو برد      لعاف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بنده این قد و خد  
 هیچ محتاج می گنگونست نه  
 ایرخ چون ماه تو شمس الضحی  
 باده کاندز خم همی جوشد نهان  
 ای همه دریاچه خواهی کرد نم  
 ای مه تابان چه خواهی گرد کرد  
 تو خوش و خوبی و کان هر خوشی  
 تاج کرمناست برفرق سرت  
 هیچ کرمناشید این آسمان  
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس  
 احسن التقویم در والتین بخوان  
 گر بگویید قیمت آن ممتنع  
 ای تو در بیکار خود را باخته  
 تو بهر صورت که آئی بیستی  
 یکزمان تنها بمانی تو زخلق  
 آن تو کی باشی که تو آن او حدی  
 مدغ خویشی صید خویش و دام خویش  
 نونه این جسم تو آن دیده  
 آدمی دیده است باقی گوشت ریوست  
 گر تو آدم زاده چون او نشین  
 چیست اندر خم که اندر نهر نیست  
 جمله مستانرا بود بر تو حسد  
 ترك کن گنگونه تو گل گونه  
 ای گدای رنگ تو گنگونه ها  
 زاشتیاق روی تو جوشد چنان  
 وی همه هستی چه میخواهی عدم  
 ای مه اندر پیش رؤیت روی زرد  
 تو چرا خود منت باده گشی  
 طوق اعطیناست آویز برت  
 که شنید این آدمی پر غمان  
 خوبی و عقل و عبارات و هوس  
 که کدامین گوهر است این بار جان  
 من بسوزم هم بسوزد مستمع  
 دیگران را تو زخود نشناخته  
 کابین من و نه تو آن نیستی  
 در غم و اندیشه مانی تا بحلق  
 که خوش و زید و سرمست خودی  
 صد خویش و فرش خویش و بد خویش  
 واره ای از جسم اگر جن دیده  
 هر چه چشمت دیده است آغیر اوست  
 جمله ذرات را در خود بین  
 چیست اندر خانه کاندز شهر نیست

غبن ثانی

اینجهان خم است و دل چون جوی آب

اینجهان خانه است و دل شهر عجب

حضرت مولوی عالم را خم و خانه گفته اند و دل انسان را نهر و شهر خوانده و از اینجا معلوم میشود که هر چه در عالم هست در نشأ انسان هست و در نشأ انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم متصل است و بالفعل و نشأ انسان جامع است بن الاجاز و التفصیل بالقوه و بالفعل زیرا که در وی ذمه مجلس است و بالقوه و علی سبیل التدریج متصل است و بالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآت صافی مرصقات قدم را پس باید که دایم در آئینه خود نگردد و بحکم سنن بهم آیاتنا فی الافق و فی انفسهم رفوتم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هر چه او را باید با اوست .

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

زردیک زردیک را دور دور جستن کار میخبر است و قدر را باید نسیه از دست دادن پیشه غافلانت

ای بر لب بحر نشسته بر خاک شده وی بر سر گنج از گدائی مرده

بر سر مواند و انداهی و گرسنه بر خاستن لب بزرگ و از چار ذخار اسرار نامتاهای تشنه گذشتن حریف عظیم و الیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

یکسبد پر نان تو را بر فرق سر تو هدیه خواهی لب نان در بدر  
در سر خود بیج و یهل خیره سری دو در دل زن چرا بر هر دری  
تا بزائویی میان آب جوی غافل از جوزین و آن تو آب جوی



لب‌ایاب مثنوی

اندر آب و بیخبر زاب روان	هست آن و پیش روی اوست آن
وان خیال چون صدف دیوار او	چون گهر در بحر و گوید بحر کو
ابر تاب آفتابش میشود	گفتن آن کو حجابش میشود
خوش رسوا گردنت ای روز جزو	در میان روز گفتن روز کو
در نثار رحمتش جان شاکر است	دلیر مطلوب بنا ما حاضر است
پیری و پیر مردگی را راه نیست	در دل ما لاله زار و گلشنی است
نازه و خندان و شیرین و ظریف	دائماً تر و جوانیم و لطیف
نحن اقرب گفت من حبل الوريد	آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید
از فزونی آمد و شد در کمی	خوبستن نشاخت مسکین آدمی
بود اطلس خویش را برداشتی درخت	خوبستن را آدمی ارزان فروخت
گشته در سودای گنجی کنج کاو	هر کسی شد بر خیالی ریش کاو
کرد شمعی پر زقان اندر جهان	همچنین هر قوه چون پروانگان
وز طواف شمع معنی غافلند	خوبستن بر آتشی بر میزنند
عین خواب و خصم بیداری شده	ماهر را بگذاشته تازی شده

خفته میبیند عطشهای شدید

آب اقرب منه من حبل الوريد

تعبیر از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعمت وصال سرمدی شدی  
تمام داشت و خلق چون لزان مانده بونی نمیشدند در قحط سرفراق از غم مردند  
والله اشرف العالوی قدس سره العزیز

بود آن خندان و گردن جمه رهض	همچنان کان زاهد اندر ساد قحط
قحط بیخ مؤمنان برکننده است	پس بگفتندش چه جای خنده است

گفت در چشم شما قحط است این  
 من همبیشم بهر دشت و مکان  
 خوشها در موج از باد صبا  
 یار فرعون تنید ایقوم دُون  
 یار موسی رخرد گردیده زود  
 من همبیشم جهان را چون نعیم  
 تو زضعف خود مکن در من نگاه  
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ  
 پای تو در گل مرا گل گشته گل  
 از هزارانف مینگویم من یکی

پیش وهم این گفت مرده دادست

عقل گوید مرده چه نقد من است

در بیان آنکه تمام اصل عقلمت و نسیب محصول وهم در این باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام  
 مناجست که از پدر احوال پدر میرسیدند گفت آری دیده ام می آمد بعضی شناختند و  
 بیوش شدند و بعضی دیگر که شناختند گفتند این سخن مرده بود از مرده چرا بیوش شدند

والله اعلم المولوی قدس الله تعالی سره العزیز :

همچو پوران عزیر اندر گذر  
 گشته ایشان پیر و باباشان جوان  
 پس میرسیدند از او کای رهگذر  
 که کیمان گفت امروز آن سند  
 گفت آری بعد من خواهد رسید  
 آمده پُرسان ز احوال پدر  
 پس پدرشان پیش آمد ناگهان  
 از عزیر ما عجب داری خبر  
 بعد نومیلیدی ز بیرون میرسد  
 آن یکی خوش شد چو آن مرده شنید

### لب لباب مثنوی

بالک میزد کای مبشر باش شاد      واندگر بشناخت بیهوش اوفتاد  
که چه جای مرده است ای خیره سر      که در افتادیم در کان شکر  
وهم را مرده است پدش عقل نقد      ز آنکه چشم وهم شد محجوب و نقد  
کافران را درد و مؤمن را بشیر      لیک نقد حال در چشم بصیر

ز آنکه عاشق درده نقد است مست

لاجرم از کفر و ایمان برتر است

و موافق همین حکایت است آنکه صوفی عرف بنیم دره نقد راضی شد

و بعد دره سینه که فذل لولوی قدس الله تعالی سره العزیز

صوفی را گفت خواجه سیم پیش      ای قدمهای تو جزایه را فراش  
یکدره خواهی تو امروز ای شهیم      یا که فردا چشنگاهی حد دره  
گفت وی ندیمی دره راضی تره      ز آنکه امروز این و فردا صد دره  
سیلی نقد از عطای نسیه به      نك قفا پیشت کشیده نقد ده  
خاصه آن سیلی که از دست تو است      که قفا و سیلش پست تو است

### رشحه ششم

در معرفت دل و آن جوهریست نودای مجرد که در مراتب نزلات بنده  
روح محفوظست در عالم حکم این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که  
دل حقیقت جامعه است که جامع جمیع حضرات و مظهر هویت ذاتیه  
باتمامی است و صفت بیست :

شمع سر ابرده شاهی دست      آینه سوره الهی دست  
و حضرت مولوی قدس سره در صفت عالم در وصف کثیر ذرات که  
دارانند حضرت کبریاست عروند و رنگه سخن از حکم دکن یعنی  
قلب عبدی المؤمن اشارت بدر میفرماید و این آیه از مولوی قدس سره :

جان بسوی عرش آرد ترک تاز	گر گشاید دل سر انبان راز
تنگ آمد عرصه هفت آسمان	در فراخی عرصه آن پاک جان
که دل پاک ولی الله راست	آسمان را این بزرگی از کجاست
من نکنجم هیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است
می نکنجم ها ن یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر سرا خواهی در آن دلها طلب	در دل مؤمن بکنجم ای عجب
لیک صورت کیست چون معنی رسید	خود بزرگی عرش باشد بس بدید
زانکه در صحرای گل نبود گشاد	گام در صحرای دل باید نهاد

ایمن آباد است دل ای دوستان

چشمه ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقش تفرج حدایق آب و گل میکرده و او  
بنظر عشق ملاحظه ریاحین ریاض جان و دل مینمود وایه اشار المولوی المعنوی  
قدس سره الاطهر :

صوفیانه روی برزانو نهاد	صوفی در باغ از بهر گشاد
شده لول از صورت خوابش فضول	پس فرورفت او بخود اندر نغول
این درختان بین و آثار خضر	کز چه خسیب آخر اندر رز نگر
سوی این آثار رحمت آرو	امر حق بشنو که گفتست انظروا
آن برون آثار آثار است و بس	گفت آثارش دلست ای بوالهوس
عکس لطف آن برین آب و گلست	باغها و میوه ها اندر دل است
بر برون عکسش جو آب روان	باغها و سبزه ها در عین جان
پس نخواندی ایزدش دار الغرور	گر نبودی عکس آن سرو سرور

لب لباب مثنوی

این غرور آنست یعنی آن خیال	هست از عکس دل و جان جمال
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت صکده
میگر یزند از اصول باغی	بر خیالی میکنند آن لاغیها
چون حیات از حق بگیری ای روی	بس غنی کردی ز گل در دل روی
شیر خواره چون زدایه بگساید	لوت خواره شد مراورا میباید
تو دلا منظور حق آنگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشه بیگوشه دلشده رهی است	تا بلا شرقی و لا غربی هایست
در حدیث آمده که دل همچون پرست	در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف راند گراف	که چپ و گه راست با صداختلاف
هر زمانه دلا دگر رهئی بود	آن نه زوی بلکه از جائی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راه چپ و راست
دل نباشد تن چه راند گفتگوی	دل نباشد تن چه داند جستجوی
جسمها مشکوه دان و دل زجاج	تافته بر عرش و فلاله این سراج
گشت مشکوه از زجاجه جای نور	که همی دزد ز نور آن کوه صور

بس مثل و شرح خواهد این کلام

لیک ترسم آلفغزاد پی عه

در بیان آنکه اردل و دل فرق بسیار است اگر خود را بدانی پس کنی  
 را قبلی و اگر نه باری در ظل درات داری درانی بماند دل رسی این آقی در نیست  
 لیکری لمن کان آه قلب او آلتی الجمع و هو شیبیه وایه اشر حضرت  
 انمولوی قدس متدلی سره العریه

حق میگوید نظر من برداست      نیست بر صورت که آن جو گشت

هین ثانی

تو همی گوئی مرا دل نیز هست  
 در گل تیره یقین هم آب هست  
 زانکه گر آبست مغلوب گلست  
 آن دلی کز آسمانها برتر است  
 پاک گشته آن ز گل صافی شده  
 ترك گل کرده سوی بحر آمده  
 آب ما محبوس گل ماند است هین  
 بحر گوید من ترا در خود نکشم  
 لاف تو محروم میدارد تو را  
 سر کشیدی تو که من صاحبدم  
 آنچه آنکه آب در گل سر کشد  
 دل تو این آلوده را پنداشتی  
 خود رو اداری که آن دل باشد این  
 لطف شیر و انگبین عکس دلست  
 پس بود دل جوهر و عالم عرض  
 نیست دل کو عاشق مالست و جاه  
 دل نباشد غیر آن دریای نور  
 نه دل اندر سدهزاران خاص و عام  
 باز این دلهای جزوی جوشنست  
 ریزه دل را بهل دل را بجوی  
 تو دل خود را چو دل پنداشتی

دل فراز عرش باشد نه بیست  
 لیک از آن آبت نشاید آب دست  
 پس دل خود را مگو کاین هم دلست  
 آن دل ابدال یا پیغمبر است  
 در فردنی آمده وافی شده  
 رسته از زندان گل بحری شده  
 بحر رحمت جذب کن مارا ز طین  
 لیک میلافی که من آب خوشم  
 ترك آن پندار کن در مادرا  
 حاجت گیری ندارم واصلم  
 که منم آب و چرا جویم مدد  
 لاجرم دل زاهل دل برداشتی  
 که سرد در عشق شیر و انگبین  
 سرخوشی آنخوش از دل حاصلست  
 سایه دل چون بود دل را غرض  
 یا زبون این گل و آب سیاه  
 دل نظرگاه خدا آنگاه کور  
 دل یکی باشد کدامست آن کدام  
 بادل صاحبدلی کو معدنست  
 تا شود آن ریزه چون کوهی ازوی  
 جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل اگر هفتاد چو این هفت آسمان  
صاحب دل آینه شش رو بود  
هر که اندر شش جهت دارد مقر  
گر کند رد از برای او کند  
صد جوال زرد بیری ای غنی  
گر ز تو راضیست دل من راضیم  
نگرم در تو در آن دل بتگرم  
باتو او چوتست من هستم چندان  
مادر و بنده و اصل خلق اوست  
من ز اصل دل کنه در تو نظر  
گفت لا ينظر الی تصویر که  
تو بگوئی نك دل آورده بتو  
آن دل آور که قطب عالم است  
صاحب دل جوی اگر بیجان نه  
دل محیطست اندرین خطه وجود  
از سلام حق سلامتیا نشد  
هر که او دامن درشتست و معد  
دامن تو آن نیاز است و حضور  
تندرد دامت زلف سنگها  
سنگ پر کردی تو دامن از جهان

اندر او آید شود آنجا نهان  
حق بدو ارزشی جهت ناظر شود  
نکندش بیواسطه دل حق نظر  
ور قبولی افتد همو باشد سند  
حق بگوید دل بدار ای منحی  
ور ز تو معروض بود اعراضیم  
تحفه او را آور ای جان برده  
زیر پای ما در آن باشد چندان  
ای خنك آن کو بداند دل ز پوست  
نه بنفش سجده و ایثار ز  
فبأتموا ذالاً للقلب فی تدبیر که  
گویدت پر است از این دل شهر و کو  
جان جان جان جان آیه است  
جنس دل شو گر ضد سخن نه  
زر همی فشاند از احسان وجود  
میکند براه عالم خنیر  
آن شر دل پتکس میرسد  
هین منه درد من آن سنگ فجور  
نه بدنی فخر هر از تنگها  
همه سنگت سیمه زرد چون کودکان

غین ثانی

آن خیال سیم وزر چون زر نبود  
دامن صدقت درید و غم فرود

ای درویش دل آینه جمال درستست هر آینه باید که صاف باشد تا روی  
در او نماید و آینه تیره هیچ چیز را نشاید و هیچ کار نباید و الیه اشار العولوی  
قدس سره

آینه دل صاف باید تا درو	واشناسی صورت زشت و نکو
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورتی ببعده و عیب	ز آینه مینافت موسی را ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این	آینه دل خود نباشد اینچنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال آسم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در نفوس و در عقول باعلا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی زچون و بی چرا و بی زکیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و تحت
بی چنین آینه خوبی من	برنقابد نه زمین و نه زمین
روزن دل گر گشاد است از صفا	میرسد بیواسطه نور خدا
دوزخ است آن خانه کوی روزنست	اصل دین ای بنده روزن گردنست

تیشه هر پیشه کم زن بیا

تیشه زن در گردن روزن هلا

نکته درین معنی که همیشه آفتاب جهان شب آن جمال بیروال از سپهر وجود در درجات  
تنزلات طالع است اما خانه که روزن ندارد از بر او شعاع آن بحرمان موسوم بمبانه



لب یاب مثنوی

والیه اشار المولوی قدس سره

نور روی یوسفی اندر عبور  
پس بگفتندی درونت خانه در  
زانکه بردیوار دیدندی شعاع  
خانه را کجاست در بچه آنصرف  
هین در بچه سوی یوسف باز کن  
عشق ورزی آن در بچه گردنت  
خانه آن دل که باشد بی ضیا  
تنگ و تاریک است چون جان جهود  
راه کن اندر درونها خویش را  
پس همیشه روی معشوق نگر  
چون شدی زیبا بدان زبیدی رسی

میقتاد از روزن اندر هر قصور  
یوسف است اینسو بسیران و گذر  
فهم کردند پس اصحاب بقاع  
دارد از سیران آن یوسف شرف  
در شکافتن فرجه آغاز کن  
گر جمال دوست سینه روشنست  
از شعاع آفتاب کبریا  
بیخبر از ذوق سلطنت و درد  
دور کن ادراک دور اندیش را  
این بدست تست ایجان پدر  
کو رهاند روح را از یکی

### رشته هفتم

در بیان معرفت روح انسانی و مراد اراد لطیفه انسیست و آن جوهری  
باشد مجرد از ماده و روح حیوانی که آن بغاریست لطیف متولد در قلب و قابل  
حیوة و تحس و حرکتست و این روح انسانی که گفته نشد است از عالم ملکوت  
و چون بعقیقت درنگری هر چیزی را روحی است خاص که فیض است بروی  
از دیش و اراد حیویست خاصه که او را منسب است که ظاهر میشود دروی  
آن حیوة و توابع آن از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز  
پس اگر مزاج او از اعتدال بعید افتده باشد چون جسد و معدن خاصیت  
حیوة و لوازمش دروی مخفی گردد و اگر مزاجش قریب به اعتدال باشد چون  
انسان ظاهر شود دروی جمیع خواص حیوة باصکانش و در این معنی

## عین ثانی

حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید :

چون نباشد جز خبر درآزمون  
جان ما از جان حیوان بیشتر  
یس. قزون از جان ما جان ملک  
وز ملک جان خداوندان دل  
قیمت همیان و کسه از زر است  
همچنانکه قدر تن از جان بود  
آنچنانکه پرتو جان بر تن است  
گریدی جان زنده بی پرتو کنون  
جان جان چون وا کشد بازار جان  
چون نوندهی راه جان خود بر ده گیر  
جانکه باشد باخبر از خیر و شر  
چون سرو ماهیت جان مخبر است  
روحرا تأثیر آگاهی بود  
اقتضای جان چو ایندلا آگاهی است  
خود جهان جان سراسر آگاهیست

هر کرا افزون خیر جانش قزون  
از چه زانرو که قزون دارد. خبر  
کو منزّه شد ز حسّ مشترک  
باشد افزونتر تحیر را بهل  
بی زور همیان و کسه ابتر است  
قدر جان از پرتو جانان بود  
پرتو جانان برین جان من است  
هیچ گفتمی کافران را میتون  
جان چنان گردد که گردد تن بدان  
جانکه بینو زنده باشد مرده گیر  
شاد با احسان و گرینان از ضرر  
هر که او آگاه تر با جان تراست  
هر کرا این پیش الاهی بود  
هر که آگهتر بود جانش قویست  
هر که بیدانش بود از جان نهی است

چون خیرها هست بیرون از نهاد

باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیل از برای روح که بنصب جمعی داخل بدن بست و خارج از  
بنکه متعلق است باو و این رأی حکماست و کما قال حضرت المولوی المعنوی

قدس الله تعالی سره

لب لباب مثنوی

در هوای غیب مرغی میبرد	سایه او بر زمینی میفتد
جسم سایه سایه سایه دلست	جسم کی اندر خور یابۀ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب	بر فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خالاً همچون سجاف	تف تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امرزی مختفی است	هر مثالی که بگوید منتفی است
زبر و بالا پیش و پس و صف تست	بی جهتها ذات جان روشن است
بحث جان اندر مقامی دیگر است	باده جان را قوامی دیگر است
گر تو خود را پیش و پس داری گمن	بسته جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خویش کی جان بود	جان شنسی پیشه مردان بود

غیر آنجانی که دارد گاو و خر

جان دیگر هست به جسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایه بقست و

یکی پذیرای فنا کما اشارت اولوی قدس سره

شب بهر خاله چراغی مینهند	تو بتور او ز ضلالت میدهند
آنچراغ این تن بود نورش چو جان	نیست محتاج قتیله این و آن
آنچراغ شش قتیله این حواس	دائم بر خوب و خور در داس
بیخورد و بیخواب نرید نبد ده	بخورد و بخواب نرید نیز هم
بی قتیله و روغنش نبود بقف	بقتیله و روغن او هم بیوف
زانکه نور عایش مرگ جوست	خون زرد خون زور روشن مرگ پوست
جمله حسهای بشر هم بی بقست	زانکه پیش نور روز حشر لا مست
جان حیوانی بود حی از غذا	جان ساری مست زنده ز غذا

آنکه او حی باشد از فیض غذی  
 گرمیرد این چراغ و طی شود  
 نور آن خانه چو بی این هم بیاست  
 این مثال جانت حیوانی بود  
 باز از هندوی شب چون ماه زاد  
 نور آن صد خانه را تو یکشمر  
 تا بود خورشید تابان بر افق  
 باز چون خورشید جان آفل شود  
 جالهمه نور است و تن رنگست و بو  
 رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک  
 اینچنین جانی چه در خوردن است  
 چون زره دان این تن پر حیف را  
 قیمتش گاهی نه و حرصش چو کوه

هم بمیرد او بهر نیک و بدی  
 خانه همسایه مظلم کی شود  
 پس چراغ حس هر خانه جداست  
 نه مثال جانت ربانی بود  
 بر سر هر روزنی نوری فتاد  
 که نماید نور این با آن دگر  
 هست در هر خانه نور آن قنق  
 نور جمله جانها زایل شود  
 رنگ و بو بگذار و دیگر زان بگو  
 فارغ از رنگست و از ارکان خاک  
 هین بشوی ای جان از بتن هر دو دست  
 نه شتارا شاید و نه صیف را  
 جسته بیوجهی شکوه از هر گروه

ایدرویش نفس تن مرغان ریاض علوی را زندانی تنگست بخلاف تن یرستان  
 که او را عشرت آباد نفس نام کرده اند و اله اشار ره

این تن پر فکرت معکوس رو  
 همچو صاحت نفس کو تن پرورد  
 کابن عدو و آن حدود دشمن است  
 گرچه اندر پرورش تن مادر است  
 جرعه نتوان خورد از آن آب حیات  
 زین بدن اندر عنایبی ای پسر  
 روح باز است و طبایع زانها

صد هزار آزاد را صکرده گرو  
 برد کرکس ظن حقدی میبرد  
 خود حسود و دشمن او این تنست  
 لیک از صد دشمنت دشمنتر است  
 تالیابی زین تن خاکی نجات  
 مرغ روحت بسته باجنس دگر  
 دارد از زاغان و جغد از داغها

لب لباب مثنوی

هر کرا باضد <sup>۱</sup> خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
ایضنک آنکو فدا کرد است تن	بهر آن کارزد فدای او شدن
مغز هر میوه به است از پوستش	یوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	یکدمی آنرا طلب گر آدمی
تن شناسان زود ما را کم کنند	آب نوشان ترک مشگ و خم کنند
جان شناسان از عدد ها فارغند	غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جانرا شناس	یار پیدش شو نه فرزند قدس

جان اول مظهر درگاه شد

جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارت بر روح اعظم که عقل اول رفته اهل است و او را نور و روح محمدی صلی الله علیه و آله نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح ارحم نیز خوانند و هم ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و منگی و مسکی و ارضی و فداکی را جزئیات این روح و افراد او گویند و زبان حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در اینحال بگوید و روحی لای روح روح و کساً نری حذ فی الیکون من فیض طیبی و حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

آن ملایک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون در جان بر زدند	همچو تن آن روح را خاده شدند
از ملک بالاتر اینجا هست کس	آنکه مرغش خو ندارد بقفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است	می بجویند رستن در بستنی ست
روحهایی کهز قفسها رسته اند	نبید شنش رهبر شیسته ند
پس بزرگان این نگفتند از کراف	جسمه پکان عین جان افتد صدف

گفتشان و فعلشان و نفسشان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست	جان حیوانی از این معنی جداست
جان بیمعی در این تن بیخلاف	هست چون شمیر چوین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است	چون برون شد سوختن را آلت است
نیغ چوینت را مبر در کارزار	بتگر اول تا نگر در صکار زار
و ربود چوینت برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آبا طرب

نیغ در زراد خانه اولیاست

دیدن ایشان شما را کیماست

ای عزیز چون دانستی که بدن ضد روحست اینرا نیز بدان که دست قدرت  
این صریح شریف داد قفس کشیف این بدن بند کرده اند جهت حکمتی چند که  
بعضی گفتنی است و بعضی دانستی و این تن آلتی است هر روح را در اکتساب کمالاتی که  
بی آلت آن کار از او بر نیاید و الیه اشار المولوی قدس سره .

روح بی قالب نداند کار کرد	قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را باهم بست	ای قصاب این گردان باگردنست
قالب پیدا و آن جان نهالت	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر بر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل	خاک سوی خاک آید روز وصل
حکمتی که بود حق را از دواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از دواجات دگر	لاَ سَمْعَ اُذُنٌ وَلَا عَیْنَ بَصَرٌ
اهبطوا افکند جانرا در بدن	تا به گلد پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده	در دو گز تن عالمی پنهان شده

لباب متوی

جان بی کیفی شده محبوس کیف  
 اینهمه بهر ترقیهای روح  
 مرد اول بسته خواب و خور است  
 آتشی کاول ز آهن میجهد  
 دایه اش بنیده است اول لبک اخیر  
 گرچه آتش نیز هم جسمانیست  
 جسم را نبود از او جز بهره  
 جسم از جان روز افزون میشود  
 حد جسمت بکند و گر خود پیش نیست  
 تا بیفداد و سمرقند ای هم  
 دو ورم سنگست پیه چشمتان  
 نور بی این جسم میبیند بخواب  
 بار نامه روح حیوانیست این  
 بگذر از انسان وهم از قایل و قیل  
 بعد از آنت جان احمد (ص) بگذرد

رشحه هشتم

در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف فراز است حق و فرار از  
 خلق و چون سائک بدین صفت متحقق شود سر راه فقر رسد و فقر از اصول  
 مقامات است در هدایت ترک دنیا و مایه ای است و در نهایت فداست در عین احدیت  
 جمع و فقر را از اگویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گشته آنچه رسیده  
 و الله لا یصل ای انکل الا من دفع عن الکل و صوفی آرا خود است که  
 صفای دل حصر دارد و او آمیخته باشد مر نمودن شکوس در راه و بی نتیجه است که

### غبن ثانی

پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند  
والیه اشار المولوی المنوی قدس سره .

پادشاهان را چنین عادت بود	دست چپشان پهلوآنان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست	صوفیان را پیش رو موضع دهند
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر	آنکه او بی نقش و ساده سینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا	مَا التَّصَوُّفُ قَالٌ وَجَدَانُ الْفَرَحِ
صوفیان صافیان نور خور	بی اثر پاک از قدم باز آمدند
دبر یابد آرزو در روزگار	جز مگر آن صوفی که نور حق
از هزاران اندکی زین صوفیند	ماهی خاکی بود درویش نان
مرغ خاله است او نه سیمرغ هوا	عاشق حق است او بهر نوال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق

پیش نقش مرده کم نه طبیق

درویش حقیقی کسی است که محتاج بحق باشد نه بغیر او اگرچه مرهود



لباب مثنوی

خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در مستی و اگر چه در فعله از همه کس  
وایس تر رود اما از همه کس زودتر به زل رسد و آیه انذر الاولی المعنوی  
قدس سره الاظهر الاعلی :

کار درویشی و زای فهم تست	سوی درویشان بمنگر مست مست
زانکه درویشان وزای ملک و من	روزگی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالاین ضیق	از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است	برگ بی برگی نشن طوبی است
خشمهای خاق بهر آشتی است	داه راحت دئه بی راحتی است
برگ بی برگی نشان عارفیست	زردی زر سرخ روی صیرفیست
هر که کمالتر بود او در هنر	او بصورت پس بمعنی بیشتر
بیش خلفان خو روزار و ریشخند	پیش حق مضروب و محروب و بسند
راجعون گفت و راجوع نماند	که کله و آگر دد و خاله رود
چونکه گله بر آگر دد ز ورود	پس قد آن بز که پیش آهنگ بود
از گرافه کی شدند این قوه ننگ	فخر ر داند و بخیرند ننگ
پا شکسته میروند این قوه حج	از حرج راهست پنهان تفرج
پس محبوبی از این سرنگدش	وقت و گشتان تو پیش آهنگدش

آخر رن لایقون بش بحریف

بر شجر سبق بود عبود ضیف

ای عزیز صبح از فقر و نیستی مبتدا و از آن بجز است که کم  
او در این صفت است چه چه آن عضو چه از تلاوت سخن نمود مبتدا و از  
آن غافل که شرف او از اوست و در این فقر اگر مراد از صهر است معنی

### عین ثانی

دست است اما مراد فقر معنوی است *عَرَفَ مَنْ عَرَفَهُ* و الیه اشار  
حضرت ابوایوب قدس سره :

از فنا و نیستی پرهیز چیست	چون علاج درد تو آن نیستی است
همچنین بشنیدم از عطار نیز (۹)	آنچه گفتم از غلطیات ای عزیز
ذکر شه محمود غازی سفته است	و حمة الله علیه گفته است
او فتادش در غنیمت <i>بکفلام</i>	کز غزای هند پیش آن همام
برسپه بگزیدش و فرزند خواند	پس خلیفه کردو بر تختش نشاند
گفت شه او را که ای فیروز روز	او بگریه اشک میراندی بسوز
فوق اعلا کی قرین شهریار	از چه گریه دولت شد تا گوار
پیش تختت صفه زده چون نجم و ماه	تو برین تخت و وزیران و سپاه
که مرا مادر در آن شهر و دیار	گفت کودک گریه ام زانست زار
بینمت در دست محمود ارسلان	از تومی تهدید کردی هر زمان
جنگ کردیکه چه خشمست و عذاب	پس پدر مرا مادرم را در جواب
زینچنین نفرین <i>مهلبک</i> سختر	مینمای هیچ نفرین دگر
در دل افتادی مرا وهم و غمی	من ز گفتم هر دو حیران گشتمی
که مثل گشته است در ویل و کرب	تا چه دوزخ خوست محمود ایعجب
غافل از اکرام از تعظیم تو	من همی لرزیدی از بیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان	مادرم کو تا ببیند این زمان
طبع از او دایم همی ترساندت	فقر آن محمود تست ای بی سعت
خوش بگوئی عاقبت محمود باد	گر بدانای رحم این محمود راد
کم شنو زین مادر طبع مظل	فقر آن محمود تست ای نیم دل

۱ - در مثنوی این شعر قبل از بیت چنین است

لب‌لباب مثنوی

چون شکار فقر کردی تو یقین  
همچو کودک اشک‌باری یوه‌دین  
همچو هند و بچه‌هین اینخواجه‌تاش  
روز محمود عدم ترسان میش  
از وجودی ترس کا کتون درویی  
آنت خیالت لاشی و نو لاشی  
لاشی بر لاشی عاشق شده  
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

---

تمام شد عین ثانی از عیون نثنه لب‌لباب مثنوی مولوی ره



## هین ثالث

### در انواع افوار حقیقت و فرات

تکات این عین بجهت نظاره بسائین قلوب عرفا در سه نهر  
جریان مییابد و این نهر ماجرا صافی است از شوائب چون و چرا  
عباً یشرّب بها عباده الله بفجرتها و نهائاً تفجیراً

نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی میتوان دست و  
در بحر بید فقر نیستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر چیزی که هست  
او را قبله است یا از راه صورت یا از راه معنی و اکل وجهه هو موئبها مگر  
عشق بی روی و ریا که او ماحی قبضات هر گاه که عاشق روی بطرفی آرد عشق  
گریبان جانش گرفته باز بر راه معروضه و چشمش از همه بردوزد و حجت پندار  
و غرورش بشعله آید الله الوفده انمی تطمع علی الاثمة بسوزد و این همه انوار که بشاهد  
در میآید و این همه اسرار که استماع میافتد اثر عشق است .

گر عشق نبودی رغم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتمی که شنودی  
و زبان شمه از صفات عشق که قیام دقایق سلوک حقانی از اوست و فوام  
حقایق جذبات ربانی بدو و از این نهر بشش رده طاببات سرچشمه معرفت را  
بیتبوع فیض میرساند

## رشحه اول

در بیان صفت چند از لوازم عشق به عبارات تعینات نور و تنوعات ظهور او  
در مرآت قلوب و مجالی ارواح مثل نور که شکوه فیها مصباح نه از حیثیت  
کنه ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه بحجاب عزت مخفی است  
و در پرده غیب مخفی که لایله‌ها الا هو و الیه اشار المولوی قوس سره :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله غلتیهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عشقا	طور هست و خرد موسی صغدا
باغ سبز عشق کوی منتهاست	جز غیر و شادی در او بس میوه‌هاست
عشق خودزین هر دو حالت برتر است	بی بهار و بی خزان سبز و قر است
باد و عالم عشق را بیگنگی است	اندر او هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلیمان جن در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهن تخته بندی پیش او
مضرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بنده خداوندی صداع
بس چه باشد عشق دریای عده	در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول سر کس و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آنشعله است که چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین  
 ترس موئی نیست اندر پیش عشق  
 کی رسند این خائفان در گرد عشق  
 بپر عشق تست نه ریش سفید  
 بوز بند و سوسه عشق است و بس  
 حیرتی آید ز عشق این لطف را  
 در نگنجد عشق در گنفت و شنید  
 قطره های بحر را توان شمرد  
 عشق جوشد بحر را مانند دیک  
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف  
 با محمد (ص) بود عشق پاک جفت  
 منتهی در عشق چون او بود فرد  
 گر نبودی بهره عشق پاک را  
 من بدان افراشم چرخ سنی  
 خاک را من خوار کردم یکسری  
 خاک را دادیم سبزی و نوبی  
 باتو گوید این جبال را سیات  
 دور گردونها ز موج عشق دان

شرك جز در دیده احوال مبین  
 جمله فرمانند اندر کیش عشق  
 کاسهان را پست سازد درد عشق  
 دستگیر صد هزاران نا امید  
 ورنه کی وسواس را بسته است کس  
 زهره نبود که کند این ماجرا  
 عشق در بانیست قعرش ناپدید  
 هفت دریای پیش آن بحر است خورد  
 عشق سایه کوه را مانند دیک  
 عشق لرزاند زمین را از کراف  
 بهر عشق او را خدا لولاک گفت  
 پس مرا او را زانبیا تخصیص کرد  
 کی وجودی دادی افلاک را  
 تا بلندی عشق را فهمی کنی  
 تا ز دل عاشقان بوئی بری  
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی  
 وصف حال عاشقان اندر ثبات  
 گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات

کی فدای روح گشتی نامیات

اشارت است بآن معنی که حکما میگویند که هر متحرکی را ناچار است از بیل

### لب لباب مثنوی

مقدم بر آن حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و ترا بجهت معین مخصوص گرداند و آن میل طبیعی ذاتی که جز بنیه فیزی ساکن نگردد اثر عشق است که سرایت کرده

### بیت

طبیعی جز کشش کاری ندارند      حکیمان آن کشش را عشق خوانند  
و اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکت دیگر هست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن دوران سیر و جوشی و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبه میل او از قوه بغل آمده اند و رمز آفتابیت آن اعراف بر این معنی گواه است و الیه اشار قدس سره :

گر تبیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکو فانی عشق
حسن یوسف را در اخوان ندید	ز دل یعقوب کی شد ناپدید
مرعصارا چشمه موسی چوب دید	چشمه غیری فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلعان غرق عشق	از دهائی گشت گوید حاق عشق
از دهائی ناپدید و دلرب	عقل همچون کوه را و کهره
عقل هر عطار کا که شد از او	طلبها را ریخت اندر آب جو
دو کزین جو بر نیائی تا ابد	لے یکن حقاله کنوا حد
عشق را همنصد پراست و هر بری	از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ارمن بگویم بردوام	صد قیمت بگذرد و آن تا تمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آج که وصف یزد است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون عشق آیه خجل باشد زن
خود قلم اندر نوشتن میشتافت	چون عشق آمد ز هیبت رشکافت
گرچه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی زبان روشنگر است

عشق را باینچ و باشش کار نیست  
عقل در شرحش چو خر در گل بخت  
محرمش در ده یکی دیار نیست  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب  
کرد لیلت باید از وی رخ متاب

### رشحه دوم

در بیان صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان و الیه اشار حضرت  
المولوی المعنوی قدس الله سره العریز

بی غرض نبود بگردش در جهان  
عاشقان کُل نه این عشاق جزو  
غیر جسم و غیر جان عاشقان  
ماند از کل هر که شد مشتاق جزو  
از دهانش میجهد در کوی عشق  
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه  
آید از گفت شکش بوی یقین  
نیست بیماری چو بیماری دل  
عشق اضطراب اسرار خداست  
عاقبت ما را بدانشه رهبر است  
عاشقان را هست بی سرمایه سود  
دست نی و گو زمینان میبرند  
چون عدم یکرنگ نفس واحدند  
ستمزد اجرت خدمت هم اوست  
عشق نبود حرزه سودائی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بنده گی



حکایت

دریان همت آن عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر او عرضه کردند و  
بنظر قبول هیچکدام التفات نترمود و زبان حاش از روی نیاز بامعشوق میگفت  
( من فارغم از هر دو سرا عشق تو پس )  
والیه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

پیش شیخی عرضه کرده بود حق	گذرجهی خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گسر بجویم غیر تو من فسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر	ور کبند خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باش سلامت جوی من	زانکه این هر دو بود حفظ بدن
عاشقی که عشق بزبان خورد قوت	صد بدن پیشش نیرزد بر گ توت
عشق عشق خدا آنگه مزد	جبرئیل مؤمن آنگه دزد
عاشق آن لیلی کور و کیود	ملک عالم پیش او یکذره بود
پیش او یکسان شده بدخاک و زر	زر چه باشد که نبد جانرا خطر
شیر و گریک و دراز او واقف شده	هم چو خوبش نگرند او جمع آمده
کابین شده از خوی حیوان پاک پاک	پرز عشق و شحم و اجمش زهر ناک
لحم عاشق را نیارد خورد رد	عشق معرفت پیش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خود بکشش	لحم عاشق زهر گردد در رگش
هر چه جز عشقت شد ما کول عشق	دو چپن یکدانه اندر نول (۱) عشق
عشق در دام آورد صیاد را	عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد	عشق آزادی نخواهد تا بد

۱- نول به معنی منقار است .

بنده دایم خلعت و ادرار جوست	خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سر سری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بپذیر هین	عاشقانرا تو بچشم عشق بین
زاهد یا ترس میتازد بپا	عاشقان پرانت تراز باد صبا
عاشقان در سیل تند افتاده اند	بر قضای عشق دل پنهاده اند
هم چو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان برقرار

برجهای عاشق برآور اضطراب

بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق بیدرد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

عاشقی بود است در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بیختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تانیم شب	که بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد نانها بخش کرد	که پدید آمد مهش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست او سوکوار	بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او برید
گردکان چندی اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این و باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکان ها را بدید

لب لباب مثنوی

کفت شامه همه صدق و صفاست	آنچه بر ما میرود آنهم زماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم	چون جرس بریام چوبلک میزنیم
ای بهیسته خواب را از جادوئی	سخت دل یارا که از عالم توئی
عشق نکذارد بعاشق خواب و خور	گر تو مرد عشقی از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آنکس راز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر است نیست	بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنی است مستغنی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق هم اوست	دل همو دلسوزی عاشق هم اوست
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه و املق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحه سوم

در بیان اسنیلای شملات عشق و فانی شدن عاشق در نبات او و الیه اشار  
الدولوی العنوی فی خزانه المثنوی ره

ای حیات عاشق در مردگی	دل نیایی جز که در دل بر دگی
ما بها و خوت بهارا یاقیم	جانب جان باختن بشتاقیم
غرق عشقی ام که غرق است اندرین	عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیرو زهر
جمله معشوق است و عاشق پرده	زنده معشوق است و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی مانده بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم	جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دریده پرده شرم و حیا

هین گلوی صبر گیر و میفشار  
 تا نسوزم کی خنک گردد دلش  
 خانه خود را همی سوزی بسوز  
 خوش بسوز این خانه را ایشیر مست  
 بعد از این من سوز را قبله کتم  
 عشق قهار است و من مقهور عشق  
 چون دهاتم خورد از حلوای او  
 بر دلم زد تیر و سودائیم کرد  
 برگ کاهم پیش تو ای تند باد  
 عاشقی<sup>۴</sup> و توبه با امکات صبر  
 تو به کره و عشق همچون اردها  
 عشق خود بیخشم در وقت خوشی  
 این بود آن لحظه کو خوشتو دشد  
 لیک مرغ جان فدای شیر او  
 کشتنش به از هزاران زندگی  
 دین من از عشق زنده بودن است  
 چند درد فرقتش بکشد مرا  
 تیغ عشق از جان عاشق گردوب  
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت  
 عمرها بر طبل عشق آن صنم  
 تا خنک گردد دل عشق سوار  
 ای دل من خاندان و منزلش  
 کیست آنکس کت بگوید لایجوز  
 خانه عاشق چنین از لیتر است  
 زانکه من شمع بسوزش روشنم  
 چون شکر شیرین شدم از شور عشق  
 چشم روشن گشتم و بینای او  
 عاشق شکر و شکر خواهیم کرد  
 من چه دانم که کجا خواهم فناد  
 این محالی باشد ای جان بس سطر  
 توبه وصف خلق و ان وصف خدا  
 خوی دارد دمبدم خیره کشی  
 من چه گویم چونکه خشم آلود شد  
 کس کشد این عشق را این شمشیر او  
 سلطنت ها مرده این بنده گی  
 زندگی زین جان و تن ننگ من است  
 سر ببر تا عشق سر بخشد مرا  
 زانکه سیف افتاد محاء الذنوب  
 ماه جان من هوای صاف یافت  
 ان فی مونی حیوانی میزنم

## رشته چهارم

در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال  
بمحبوب مجازی اقرار باشد بتقید جمال وی تکلف جمال الهی را مرتبه اطلاق  
ثابت است ورنه اصالت بنسبت حسن فرعی واقع کما قبل

و صرّحاً باطلاق الجمال و لا نقل  
فکلّ مایع حُسنه من جماله

و هو حضرت موای قدس سره در بعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند

زجوی حسن تو خوبان سبوسبوی برده

خوشا سعادت آن تشنگان کدبوی برند

سبوی صورتها را بسنگبار شکنند

خوردند آب حیوة ترا زبلای

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجزی دارد که فتنه جمال

حقیقی همان تواند بود خالی از فتنه نیست چه آنشوق همه غمها را بیث غم

باز آورد و از بیث غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و ورود

بلا که از آوازه عشق است خوب پذیر شود و حکیم مجداندین سنائی رحمه الله

از برای توضیح این معنی در اینصورت دو بیت روشن فرموده

دهی هداه

غزبان طفل خویش را پیوست

تیغ چوبین ز آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود

تیغ چو بیفش ذو الفقار شود

امادر نهایت کار باوجود آفتاب علتب اشتعل چراغ زبیه در وقت

مشاهده کل اشتغال بجانب جزو خوب نماید پس کار با کبوتران سرسبز از عشق

باشد توجه به شوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن

مستعار و جمالی فریادار بی اعتبار گرفتن و کما اشار الیه قدس سره

عشق آن زنده گزین کو باقیست  
 عشق آن بگزین که جمله انبیا  
 دانکه عشق مردگان پاینده نیست  
 عشق زنده در روان و در بصر  
 هر چه جز عشق خدای احسن است  
 چیست جانکندن سوی مرگ آمدن  
 عشقهائی کز بی رنگین بود  
 هین زها کن عشقهای صورتی  
 آنچه معشوق است صورت نیست آن  
 ای که بر صورت تو عاشق گشته  
 صورتش بر جاست اینسیری ز چیست  
 پرتو خورشید بر دیوار تافت  
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم  
 چون زراندد است خوبی در بشر  
 چون فرشته بود همچون دیوشد  
 شاهی کر عشق او عالم گریست  
 جرمش آنکه زیور عاریه بست  
 واستانیم آنکه ناداند یقین  
 باز میگردند چون استارها  
 پرتو خورشید شد ز آنجایگاه  
 عشق آن وصف خدای بی نیاز

وز شراب جانفزایت ساقی است  
 یافتند از عشق او کار و کیا  
 زانکه مرده سوی ما آینده نیست  
 هر دمی باشد ز غنچه ناز تر  
 گر شکر خوار است آن جانکنند است  
 دست در آب حیوانی نازدند  
 عشق نبود عاقبت ننگی بود  
 تو چرا وابسته هر صورتی  
 خواه عشق اینجهان خواه آنجهان  
 چون برون شد جان چرایش هشته  
 عاشقا و اجو که معشوق تو کیست  
 تابش عاریتی دیوار یافت  
 و اطلب اصلی که او ماند مقیم  
 ورنه چون شد شاهد تو پیر خر  
 کان ملاححت اندر او عاریه بد  
 عالمش میراند از خود جرم چیست  
 کرد دعوی کین حلی ملک هنست  
 خرمن آن ماست خوبان خوشه چین  
 نور آن خورشید از این دیوارها  
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه  
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز

لب لیاب مشوفی

ز آنکه او حسن زرا ندود آمد است  
چون رود نور و شود پیدا دخان  
چون رود آن نور سوی اصل خود  
نور و مه راجع شود هم سوی ماه  
پس بماند آب و گل بی آن زکار  
قلب را گر زر ز روی او بجست  
پس ممش رسوا بماند دود و ش  
عشق بیتابان بود برکان زر  
زانکه کانرا در زری نبود شریک  
هر که قلبی را کند انباز کن  
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب  
عاشقی رو شاهد خوبی بجوی  
عشق بر مرده نباشد پایدار  
عشق ربانی است خورشید کمان  
نور او می بین تو در هر روشنی

ایندرویش یرتو نور حسن دوست در روزنها افتده است و حسن هر صورتی  
چون ظرفیست که هر کس از او چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از او  
شراب و عالج نوشد و مصنوع را آینه جمال مانع بیند پس در اصل آرزو دواز  
فرع بگریزد و در این باب این حکایت مناسب است و که قر قدس سره :  
ابلهان گفتند بختون را ز جهل  
حسن لیلی نیست چندان هست سهر  
بتر از وی صد هزاران دلرب  
هست هم چون ماه اندر شهر م

گفته است صورت کوزه است و حسن می  
 مر شمارا بر سر که داد از کوزه اش  
 از یکی کوزه دهد زهر و عمل  
 کوزه میبینی ولیکن آن شراب  
 قاصرات الطرف باشد روی جان  
 قاصرات الطرف باشد آن مدام  
 صورت یوسف چو جامی بود خوب  
 باز اخوانرا از آن زهر آب بود  
 باز از وی مر زلیخا صد شکر  
 غیر آنکه بود مر یعقوب را  
 گونه گونه کوزه و شربت یکی  
 باده از غیبت و کوزه زین جهان  
 بس نهان از دیده نامحرمان  
 چند بازی عشق با نقش سبو  
 عاشق آن صنع شو در شکر و صبر  
 عاشق صنع خدا بافر بود  
 صورتش دیدی ز معنی غافل  
 این صدفهای قوالب در جهان  
 لیک اندر هر صدف نبود گهر  
 کان چه دارد درین چه دارد میگزین  
 برامید زنده کن اجتهاد  
 رو نغمه ننگه بخوان

می خدایم میدهد از ظرف وی  
 تا نباشد عشق او تان گوش کش  
 هر یکی را دست حق عز وجل  
 روی نماید بیچشم ناصواب  
 جز بجنس خویش ننماید نشان  
 وین حجاب ظرفها همچون خدام  
 زان بدر میخورد صدفاده طروب  
 کان در ایشان زهر و کینه میفرود  
 میچشید از عشق افیون دگر  
 بود از یوسف غذا آن خوب را  
 تا نماند در می غیبت شکی  
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان  
 لیک بر محرم هویدا و عیان  
 بگذر از نقش سبو و آب جو  
 عاشق مصنوع تا کی همچو گهر  
 عاشق مصنوع خود کافر بود  
 از صدف گوهر گرین گر عاقلی  
 گرچه جمله زنده اند از بحر جان  
 چشم نگشا در دل هر یک نگر  
 زانکه کیاب است آن در نمین  
 کو نگرده بعد ده روزی جماد  
 دل طلب کن دل منه بر استخوان



دولتش از آب حیوان ساقیست	کان جمال دل جمال باقی است
عالم معنی بماند جاودان	صورت ظاهر فنا گردد بدان
اندک اندک خشک میگردد نهال	اندک اندک میستاند آن جمال
جانب خورشید وارفت آن نشان	آن شعاعی بود بر دیوار شان
تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع	بر هر آن چیزیکه افتد آن شعاع
آن ز وصف حق نهر اندر بود	عشق تو بر هر چه آن موجود بود
طبع سیر آمد طلاق او بخواند	چونکه ز با اصل رفت و من بماند
از جهالت قلب را که گوی خوش	از زر اندود صفائش پای کن
زیر زینت مایه بی زینتی است	کان خوشی قلبها عاریتی است
سوی آن کان رو تو هم کان میرود	زر ز روی قلب در کان میرود
چون ندیدی تو وفادار ندان	زین سپس بستان تو آب از آسمان
مبتدا و منتهایت او بود	هست معشوق آنکه او بکتو بود
هین مشرق قاع بشور مستعد	نور آن رخسار برهاند زندر
عقل را و روح را اگر گین کند	چشم را آن نور حالی بین کند
گرض خواهی دودست از روی مدار	صورتش نور ست در تحقیق نور
دیده جانی که حالی بیت بود	دمیده در رو فتد هر چه رود
دیده هی روح را روشن کند	سینه را آن نور چون گشن کند
نور خورشید است نه شیشه نه رنگ	آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
می نماید این چنین رنگین به	شیشه های رنگ رنگ آن نور را
نور برنگت کند آن گاه دنگ	چون نماید شیشه های رنگ رنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را

تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آینه است که از هر طرف نکرد روی  
دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی  
بود چون درنگرد خود را بیند اما چون فانی شده باشد دوستست که از دریچه  
چشم او خود را میبند و در این محل بنده آت است مر قدرت و الیه اشار  
المولوی قدس سره ،

کرد آن حجره ز اینخا <sup>۱</sup> پر <sup>۲</sup> صور	تا کند یوسف بنا گاهش نظر
چو تکد یوسف سوی او مینگرید	خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش <sup>۳</sup> عذار	روی او را بنگرد بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند	از ریاض قدس ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او	حَيْثُ وَاَلَيْتُمْ فَمَّ وَجْهَهُ
از عطش گر در قدح آبی خورند	در درون آب حق را نظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند آن صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او	پس در آب اکنون کرا ایندبگو
حسن حق بینند اندر روی حور	همچو امه در آب از صنع غفور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبرئیلی کشت وان دیوی بمر د
اسلم الشیطان از آتجا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بازید

لب لباب مثنوی

## رشته پنجم

در بیان تجرید عاشق و تخلص او از تعلق با سوای معشوق و اطمینان  
ارادت او از همه مرادات و مطنوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولیات  
و آن بی تلاش خلقت و استهلاك تعین صورت بنده ما لآمر إلا بیذل الروح  
و الجسدی و الیه اشار المولوی قدس سره :

با دو پا در عشق نتوان تا ختن  
با یکی سر عشق نتوان باختن  
هر کس را خود دو پا و یکسر است  
باهراران یا و سر این نادر است  
زین سبب هنگامها شد گل هدر  
هست این هنگامه هر دم گرم تر  
هیچ کس را تا نگردد اوقتا  
نیست ره در بزرگه کبریا

### حکایت

مجنون که در صلب نبی رفتی و ناله اش بجهت کرمه و افس گردیدی تا با ناله  
ناقه را بگذاشت و بتزور رسید و الیه اشار المولوی ره :

بود مجنون را سبک و ناقه  
از پی ایلی سر او را فقه  
جای دیگر بود لیلی زکو  
شد سوار ناقه مجنون سوی او  
ناقه را میراند مجنون هر زمان  
بچه از ناقه مانده در مکان  
مید مجنون جانب لیلی کشن  
زقه گردیدی و واپس آمدی  
عشق و سودا چونکه بر بودش بدن  
میبودش چاره جز بیخود شدن  
آنکه او باشد مراقب عقل بود  
عقل را خود عشق ایلی در بود  
لیک ناقه بس مراقب بود و جست  
چونکه او دیدی مهر خویش مست  
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ  
رو سپس کردی بکره بیدزنگ  
چون بخود باز آمدی دیدی زجا  
او سپس رفتست بس فرسنگ

در سه روزه ره بدین احوالها  
گفت ای نایقه چو هر دو عاشقیم  
نیست بروفق منت مهر و مهار  
این دو همزه یکدگر را راهزن  
جانب زهجر عرش اندر نایقه  
جان گشاید سوی بالا بالها  
تا تو بامن باشی ای مرده بدن  
راه نزدیک و بماندم سخت دیر  
سرنگون خود را زاشتر در فکند  
آنچنان افکند خود را سخت زبر  
چونچنان افکند خود را سوی پست  
پای را بر بست و گفتا گو شوم  
عشق مولی کی کم از لیلی بود  
گوی شو میکرد در میدان عشق  
خانه ویران کن فرود آ ای روی  
راه لذت از درون دان تر برون  
قصر چیزی نیست ویران کن بدن  
این نمیبینی که در بزم شراب

مانده بختون در تردد سالها  
بر دو خند پس همزه نالایقیم  
کرد باید از تو دوری اختیار  
گمره آن جان کو فرو ناید زئن  
تن ز عشق خاربن چون نایقه  
در زده تن در زمین چنگالها  
بس ز لیلی دور مانده جان من  
سیر گشتم زین سواری سیر سیر  
گفت سوزیدم زغم تا چند چند  
که مخمل گشت جسم آن دلیر  
از قضا آن لحظه هم پایش شکست  
در خم چو گانش غلطان میروم  
گوی گشتن بهر او اولی بود  
غلط غلطان در خم چو گان عشق  
تا بکی وابسته مرکب شوی  
چند آبادانی و قصر و حصون  
گنج در ویرانیست ای میر من  
مست آنکه خوش شود کاوشد خراب

گرچه پرنقش است خانه بر کنش

گنج جو و از گنج آبادان کنش

ایرویش اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقت جز او نیست